



کشکول خاطرات

(جلد ۱)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خطرات دفاع مقدس (جلد ۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و یکم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

مرکز مولانا مساک مولانا



برای مولانا اوم لریع مولانا

يك نفر را مثل آقای خاتمه ای پیدا بکنید که متعهد به اسلام باشد و خدمتگزار و بنای قلبی اش بر این باشد که به این ملت خدمت کند، پیدا نمی کنید. من ایشان را سال های طولانی می شناسم.
آقای خاتمه ای، نعمتی است که خدا به ما داده و در بین متعهدان به اسلام و مبانی اسلامی، چون خورشید، روشنی می دهند. آوای دعوت او در جهان طنین انداز است. من آقای خاتمه ای را بزرگ کردم.

کتاب کشتول خاطرات، ناصرکاره

#از_کرخه_تا_بهشت....!

🌸 چند روز بود که برق زاغه مهمات قطع شده بود و هرکسی می رفت دنبالش تا آن را وصل کند دست خالی برمی گشت. کار خود غلام بود که آستین بالا بزند. آخرش فهمید کابلی که برق را منتقل می کند در مسیر قطع شده است.

🌸 خودرو که آمد خودش پشت وانت ایستاد و به راننده گفت: "برو تا بینم کجای کابل صدمه دیده است." که راننده ناخودآگاه در ادامه مسیر از جاده خارج شد و غلام از روی وانت با سر به زمین خورد شد. غلام را سوار آمبولانس کردند تا به اندیمشک ببرند اما پل کرخه را آب برده بود. آمبولانس چاره ای نداشت تا از طریق جاده ((عبدالخان)) غلام را به بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک برساند. در همین رابطه محسن اسدی می گفت که: "من عقب آمبولانس بودم و نگران غلام. مسیر طولانی بود و غلام درد می کشید اما چیزی نمی گفت. در مسیر چندین بار از شدت درد از جا بلند شد و گفت: محسن نرسیدیم؟" غلام را به بیمارستان شهید کلانتری رساندند اما کار از کار گذشته بود و با تمام تلاشی که پزشکان کردند؛ غلام روز ۱۹ اسفند ماه ۶۶ از کرخه پرکشید. 🌸 خاطره ای از شهید غلامرضا_ راوی: رزمنده ی دلاور جعفر طهماسبی - منبع: وبسایت موزه انقلاب اسلامی دفاع مقدس

پایگاه - جهنمی....

🌸 در يك صبح پاییزی سال اول جنگ، عقربه های ساعت، حدود ۷ را نشان می داد؛ هنوز دقایقی از ورودم به گردان نگذشته بود که برنامه پروازی، اعلام شد. چهار فرزند هواپیمای «اف. ۴» در يك دسته پروازی به رهبری جناب محققى در برنامه قرار گرفته بودند. در این مأموریت من ناوبر و خلبان کابین عقب هواپیمای شماره ۲، (هواپیمای جناب یاسینی) بودم.

🌸 ساعت ۸ صبح به اتاق توجیه رفتیم، در آنجا مسیر رفت و برگشت و ارتفاع پرواز در طول مسیر تعیین شد و توسط لیدر دسته گفته شد که هدف؛ تانکهای سوخت رسان وسایل موتوری دشمن است که از طریق مرز کویت آورده و در منطقه ای به نام «صفان» نزدیک يك قهوه خانه در زیر نخلها استتار کرده اند که به راحتی هم قابل شناسایی نیست.

🌸 باید نزدیک هدف ارتفاع را کم کنیم تا به وضوح قابل شناسایی باشد. ما بعد از توجیه، اتاق را ترك کرده و به سوی پرنده های آهنین خود حرکت کردیم. در مسیر با رضا صحبت می کردم که در بین صحبت گفت: آقا مسعود! ناراحت که نیستی، با من هم پرواز می شوی؟! - راستش را بخواهی از خدامه که همیشه با شما هم پرواز

شوم. - شما می دانید، اگر هواپیما عیب بیاورد، من پرواز را لغو نمی کنم؟! - به همین دلیل است که دوست دارم با شما پرواز کنم!!

🌸 شهید یاسینی از جمله کسانی بود که اگر هواپیما عیبی به غیر از موتور و هیدرولیک می آورد پرواز را لغو نمی کرد. هنوز به سر باند پروازی نرسیده بودیم که دو فرزند از چهار فرزند عیب آوردند و به آشیانه برگشتند. فقط هواپیمای شماره یک (جناب محقق) و شماره دو (جناب یاسینی) به هوا برخاستند. در آسمان گردشی کرده و از روی خلیج فارس پرواز را ادامه دادیم و آنگاه از نزدیک مرز کویت (جزیره بوبیان) حرکت کرده و از غرب فاو به هدف نزدیک می شدیم.

🌸 نزدیک ظهور بود و لکه های ابر پراکنده در هوا به چشم می خورد. خورشید از پس این لکه های ابر حالت زیبایی پیدا کرده بود و ما غرق تماشای این طبیعت زیبا بودیم. چون اطلاع داده بودند که در آن منطقه پدافند ضد هوایی نیست، ما زیاد دقت نمی کردیم که یک لحظه شلیک ضد هوایی به طرفمان شروع شد.... لیدر دسته (جناب محقق) خیلی حساس بود. با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شد و گفت: شماره ۲ من دور می زنم. با این ضد هوایی کار دارم. رضا هم در جوابش گفت: من هم یک گردشی انجام می دهم تا بال در بال هم بریم. جناب محقق برگشت و یک رگبار با مسلسل هواپیما به سوی این ضد هوایی خالی کرد، به طوری که خدمه و

تکه هایی از توپ ضد هوایی به هوا پرتاب شدند. سپس برگشتیم و راهمان را ادامه دادیم.... وقتی که به نزدیک هدف رسیدیم، ارتفاع را کم کردیم تا لای نخلها را جستجو کنیم. دو ثانیه نگذشته بود که شماره يك گفت: شماره ۲ هدف زیر این نخلهاست. ما هم به دقت نگاه کردیم، دیدیم حدود ۴۰ دستگاه کامیون حامل سوخت، نزدیک قهوه خانه به ردیف قرار گرفته اند. بعد از شماره يك، ارتفاع مناسب را گرفته و به سوی هدف شیرجه زدیم و بمبها را رها کردیم.

🌸 در چشم به هم زدنی آنجا را به جهنمی تبدیل کردیم. پس از بمباران آنچنان حجم دود و آتش منطقه را فرا گرفته بود که مجبور شدیم سریع گردش کرده و از آنجا دور شویم تا دود ناشی از سوختن تانکرها ما را با مشکل مواجه نکند. پس از انجام يك مأموریت موفق دیگر سالم به پایگاه برگشتیم.

🌸 وقتی از هواپیما پیاده شدیم، گفتم: آقا رضا! من می دانستم که اگر با شما باشم دست خالی بر نمی گردم. با خنده گفت: مسعود! هندوانه زیر بغلم نگذار، همه کارها دست خداست، ما چه کاره هستیم. این در حالی بود که دو روز بعد رسانه ها اعلام کردند هنوز عراق با کمک کویت نتوانسته است آتش آن منطقه را مهار کند....!!

راوی: سرهنگ خلبان مسعود اقدم  برگرفته از کتاب "پروازهای من و رضا"

حَدَّثَنَا عَلِيُّ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمَنِ الرِّضِيِّ

«سر لشگری که عاشق امام رضا (ع) بود»

پدر آشناسان آنقدر عاشق امام رضا (ع) بود که بعد از گذشت مدتی منزل خود را در محله نازی آباد رها کرد و بخاطر عشق به امام رضا (ع) خانه شان را در تهران فروختند و با همه افراد خانواده حسن آشناسان رفتند مشهد. لذا حسن از دوران کودکی در برنامه هیئت های مذهبی حضور داشت. اصلاً افسرهای باشگاه افسران شیراز به حسن می گفتند «شیخ حسن»...

سربازی در لشگر بود که صدای خوبی برای مداحی داشت. شهید آشناسان صدای او را شنید و گفت: «ترتیبی بده که این سرباز بیاید به سوله فرماندهی. می خواهم این سرباز در اختیار خودم باشد.» از آن پس هر چند وقت یکبار آن سرباز را صدا می زد و می خواست ذکر مصیبت بخواند. خودحسن هم می نشست، آنقدر اشک می ریخت که سر آستین لباسش خیس می شد. ارادت عجیبی به امام رضا (ع) داشت. قبل از هر کار مهمی که می خواست به انجام برساند، حسن می گفت: «باید بروم از آقا اجازه بگیرم.» و بعد به همراه خانواده اش عازم مشهد می شد. نمی دانم در مشهد بین او و امام رضا (ع) چه می گذشت که می نشست در گوشه ای از حرم راز و نیاز می کرد. حسن آشناسان بی سر و صدا سر در گریبان خود فرو می برد و مدت ها همان طور می نشست. زمانی هم که فرماندهی لشگر نوهده به حسن پیشنهاد شد، گفت: تا اجازه نگیرم، چیزی نمی گویم و راهی حرم امام رضا (ع) شد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید حسن آشناسان _ منبع: نوید شاهد

شهید حسن آشناسان



کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

🌸 رهبری به نام شهید محمدحسین فهمیده

🌸 شهید محمدحسین فهمیده هنگام ورود امام به ایران به دلیل مصدوم بودن موفق به زیارت امام ، اما پس از بهبودی در اولین فرصت به شهر مقدس قم رفته و موفق به دیدار شد. شهید فهمیده یک روز که به بهانه خرید نان از منزل خارج شده بود، مبلغ ۵۰ تومان را به دوستش می دهد واز او می خواهد که نان را بخرد و به منزل آن ها ببرد و تصمیم خود را برای رفتن به خوزستان به او می گوید و از وی می خواهد که تا سه روز به خانواده اش خبر ندهد تا مانع رفتن او نشوند و سپس آنها را مطلع کند . دوست او یکی، دو روز بعد خبر را چنین می دهد که، من رفتم جبهه نگران من نباشید.

🌸 در تهران یکی از پاسداران کمیته متوجه تصمیم او می شده و با وی صحبت و سعی می کند او را از تصمیم خویش منصرف نماید، اما موفق نمی شود . شهید فهمیده که در عزم خود راسخ بود، خود را به شهرهای جنوب کشور می رساند و هرچه تلاش می کند که همراه گروه یا دسته ای که عازم خطوط مقدم جبهه هستند، برود، موفق نمی شود. تا با گروهی از دانشجویان انقلابی دانشکده افسری برخورد کرده و به نزد فرمانده آنان میرود واز او می خواهد که وی را با خود ببرند. فرمانده امتناع می کند، اما شهید فهمیده ، آن قدر اصرار می کند تا فرمانده را متقاعد می


کند که برای یک هفته او را همراه خود به خرمشهر ببرد. در این مدت کوتاه هر کاری که پیش می آید حسین پیشقدم شده و استعداد و قابلیت خود را در همه کارها نشان می دهد. در همین مدت کوتاه حضور در خرمشهر با دوستی که در آن جا پیدا کرده بود، یعنی محمد رضا شمس، هر دو مجروح می شوند و آن دورا به بیمارستان منتقل می کنند و علی رغم مخالفت فرمانده آن گروه و با حالت مجروحیت، دوباره به خطوط مقدم در خرمشهر برمی گردد. درحین برخورد با فرمانده و پس از ممانعت وی از حضور در خط مقدم، چشمان حسین پر از اشک شده و با ناراحتی به فرمانده می گوید، من به شما ثابت می کنم که می توانم به خط بروم ولیاقت آن را دارم.

🌸 حسین برای اثبات لیاقت خود یک بار به تنهایی به میان عراقی ها رفته و لباس و اسلحه ای از عراقی ها به دست می آورد و در هیئت یک عراقی به نیروهای خودی نزدیک می شود، به طوری که رزمندگان مشاهده می کنند که یک عراقی کوچک به طرف آنان می آید! می خواهند به او شلیک کنند، که یکی از آنان می گوید، صبر کنید با پای خودش بیاید تا اسیرش کنیم... هنگامی که نزدیک می شود، می بینند حسین است که خواسته ثابت کند که می تواند با دست خالی هم با عراقی ها بجنگد و شهادت و لیاقت حضور در خط مقدم را دارد. مسوول گروه که به توانمندی و توانایی و اراده پولادین حسین برای رزم در جبهه اعتماد و اطمینان پیدا می کند، به او اجازه

ماندن در جبهه را می دهد. از آن پس او به اتفاق دوست شهیدش محمد رضا شمس، در یک سنگر قرار داشتند تا درهجوم عراقی ها به خرمشهر محاصره می شوند. محمد رضا شمس، دوست و همسنگر حسین زخمی می شود و حسین با سختی و زحمت زیاد او را به پشت خط می رساند و به سنگر خود بر می گردد و می بیند که تانک های عراقی (ظاهرا ۵ دستگاه) به طرف رزمندگان اسلام هجوم آورده و در صدد محاصره آن ها هستند.

🌸 حسین درحالی که تعدادی نارنجک به کمرش بسته و در دستش گرفته بود به طرف تانک ها حرکت می کند. تیری به پای او می خورد و از ناحیه پا مجروح می شود. اما زخم گلوله نمی تواند از اراده محکم و عزم پولادین او جلوگیری نماید. بدون هیچ دغدغه و تردیدی تصمیم خود را عملی می کند و از لا به لای امواج تیر که از هر سو به طرف او می آمد، خود را به تانک پیشرو می رساند و آن را منفجر می کند و خود نیز تکه تکه می شود.

🌸 افراد دشمن گمان می کنند که حمله ای از سوی نیروهای ایرانی صورت گرفته است، جملگی روحیه خود را می بازند و با سرعت تانک ها را رها کرده و فرار می کنند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می شود و نیروهای کمکی هم میرسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان پاک سازی می کنند.

فهمیده در بیان امام و مقام معظم رهبری 

...صدای جمهوری اسلامی ایران با قطع برنامه های خود اعلام می کند که نوجوانی سیزده ساله با فداکاری زیرتانک عراقی رفته آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسیده است . امام قدس سره در پیامی که به مناسبت دومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی صادر می کنند، جملات معروف خود را پیرامون او می فرمایند: رهبر ما آن طفل سیزده ساله ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ تر است، با نارنجک ، خود را زیرتانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید. صحیفه امام، ج ۱۴، ص: ۷۳

زنده نگه داشتن یاد حادثه شهادت دانش آموز بسیجی ، شهید فهمیده از اصالت های دفاع مقدس می باشد و همچنین ایشان در دیدار با خانواده او در رابطه با فداکاری و شجاعت او فرمودند: بروز چنین حوادثی که از تربیت صحیح و اصالت های خانوادگی است، صرفا در محیط های اسلامی جلوه گری و نورافشانی می کند...

نخستین کسان که به کنش و روش شهید فهمیده تأسی کردند، مجاهدان حزب الله در لبنان در برابر اشغالگران صهیونیست و آمریکایی بودند و نخستین کس از میان ایشان، شهید احمد قصیر بود که با تأثیرپذیری از جمله امام (ره) در وصف شهید فهمیده، اقدام به انجام نخستین عملیات استشهادی در شهر صور نمود. پس

از احمد قصیر شهدایی دیگر چون بلال فحص، شیخ اسعد برو، ابوزینب، صلاح غندور، علی منیف اشمر و... در این مسیر قرار گرفتند. این راه البته به حزب الله لبنان محدود نماند و از سوی آنان به مقاومت اسلامی فلسطین نیز انتقال یافت و به عنوان حرب‌ه‌ای کارآمد و پرقدرت علیه رژیم کودک‌کش تل‌آویو به کار گرفته شد...

🌸 مادرش در خاطره ای از او اینچنین می گوید: محمد حسین کلاس دوم راهنمایی بود، بچه های دیگر صبح به مدرسه رفته بودند و هنوز به خانه بازنگشته بودند. من و محمد حسین در منزل تنها بودیم، حسین را صدا کردم، جواب نداد، فکر کردم به بیرون از خانه رفته، وقتی از جلوی آشپزخانه رد شدم، معلوم شد خودش را پشت دیوار مخفی کرده چون ناگهان صدایی درآورد که به خیال خودش مرا بترساند. به او گفتم: کجا بودی که جوابم را نمی دادی؟ حسین گفت: سر قبرم نشسته بودم. چون فکر کردم سر به سرم می گذارد، پرسیدم قبرت کجا بود؟ گفت: قبر من در بهشت زهراست، قطعه ۲۴ ردیف ۱۱... من اهل قم هستم، همیشه يك راست از كرج به قم می رفتم و اصلا به بهشت زهرا که قبرستان تهران است، نرفته بودم. پرسیدم، قطعه دیگر چیست؟ بعد به شوخی به او گفتم: چرا تو خودت سر قبر مرحوم طالقانی میروی، خوب يك دفعه هم مرا ببر به بهشت زهرا، فاتحه ای بخوانم. جواب داد، بعدها اینقدر خودت به بهشت زهرا بروی که سیر شوی.

احساس کردم این حرفها را جدی میزند، با تعجب و نگرانی از او پرسیدم این حرفها چیست که می زنی؟...

گفت: هنوز نوبت تو نشده که به بهشت زهرا بروی. پس از اینکه خبر شهادت حسین را شنیدم و برای دفن نیمه پیکر او به بهشت زهرا رفتیم، تازه فهمیدم بهشت زهرا اینجاست و حرفهای حسین یکی یکی جلوی نظرم آمد، مهمتر اینکه درست مطابق پیشگویی خودش، وی در قطعه ۲۴ ردیف ۱۱ به خاک سپرده شد...

#رضا_رفته_موقعیت_کربلا!

....شب بیستم فروردین سال ۶۲ در منطقه فکه شمالی، عملیات پیچیده والفجریک را شروع کردیم. این بار هم در قالب «سپاه ۱۱ قدر» تحت مسئولیت قرارگاه عملیاتی «نجف اشرف» به فرماندهی برادرمان «عزیز جعفری» وارد عمل می شدیم. سپاه ۱۱ قدر چنانکه عزیزان لابد می دانند، شامل لشکرهای ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، ۳۱ عاشورا و تیپ ۱۰ سیدالشهداء (علیه السلام) بود. لشکر ۲۷ به فرماندهی شهید «چراغی»، لشکر ۳۱ به فرماندهی برادرمان «مهدی باکری» و تیپ سیدالشهداء (علیه السلام) هم به فرماندهی برادرمان «کاظم رستگار». ما هم در رده مسئولیتی خودمان [فرماندهی سپاه قدر]

در خدمت این عزیزان و برادران پاك و شجاع بسیج بودیم. بنده به جرأت می گویم؛ سردار عزیزمان رضا چراغی، در این عملیات از همه چیز خودش مایه گذاشت....

🌸 از روز ۲۳ فروردین به بعد که کار گره خورد، رضا سه شبانه روز خوابیده بود و عملیات را در محدوده لشکر ۲۷ هدایت می کرد. نیمه شب ۲۶ فروردین آمد و گفت: «حاجی جان، می خوام خودم برم خط مقدم، منتها چون رعایت شئون فرماندهی به ما تکلیف شده، خواستم از شما اجازه بگیرم.» هر طور بود، رضا را قانع کردم آن دو، سه ساعت باقی مانده تا وقت اذان صبح را، پیش ما بماند و استراحت کند.

🌸 آن شب پیش ما ماند و دو سه ساعتی خوابید. اذان صبح روز ۲۷ فروردین [۶۲] که بیدار شد، بعد از خواندن نماز، دیدم شلوار نظامی نویی را که در ساکش داشت، درآورد و پوشید. با تعجب پرسیدم: آقا رضا، هیچ وقت شلوار نظامی نمی پوشیدی، چی شده؟ با لب هایی خندان به من گفت:

«با اجازه شما، می خوام برم خط مقدم.» گفتم: احتیاجی نیست که بری اون جلو، همین جا بیشتر به شما نیاز داریم. ناراحت شد. به من گفت: «حاجی جان، می خوام برم جلو، وضعیت فعلی خط رو بررسی کنم. الان اونجا، بچه های لشکر خیلی تحت فشار هستند.»

🌸 ...در همین اثناء از طریق بیسیم مرکز پیام، خبر رسید که لشکریک مکانیزه سپاه چهارم بعثی ها، پاتک سختی را روی خط دفاعی بچه های ما انجام داده است، رضا رفت. چند ساعت بعد خبر دادند: فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در خط مقدم دارد با خمپاره شصت، کماندوهای بعثی را می زند. همین خبر، نشان می داد وضعیت آنجا برای بچه های ما تا چه حد وخیم شده است. گوشی بیسیم را برداشته و شروع کردم به صدا زدن برادر چراغی.... مدام می گفتم: رضا، رضا، همت- رضا، رضا، همت! ناگهان يك نفر از آن سر خط گفت: «حاجی جان، دیگر رضا را صدا نزنید، رضا رفته موقعیت کربلا» ... و من فهمیدم رضا شهید شده است. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده نبرد والفجر يك، سردار شهید رضا چراغی و سردار خیبر شهید محمدابراهیم همت (روایت «همت» از «چراغی»)) منبع: برگرفته از نوار سخنرانی در مراسم تشییع شهید چراغی-تهران

🌸 «آقای خامنه ای، دیگه روضه حضرت قاسم (ع) نخوانید؟!»

🌸 در یکی از روزهای سال ۱۳۶۲، زمانی که حضرت آیت الله خامنه ای، رییس جمهور وقت، برای شرکت در مراسمی از ساختمان ریاست جمهوری، واقع در خیابان پاستور خارج شدند، در مسیر حرکت شان متوجه سر و صدایی شدند که از همان نزدیکی شنیده می شد. صدا از طرف محافظ ها بود که دورکسی حلقه زده بودند و چیزهایی

می گفتند؟! پسر بچه ای می گفت: آقای رئیس جمهور! آقای خامنه ای! من باید شما را ببینم. حضرت آقا از پاسداری که نزدیک شان بودند پرسیدند، چه شده؟... این بنده خدا کیست؟...

🌸 پاسدار گفت: نمی دانم حاج آقا! مانده ام چطور تا اینجا توانسته جلو بیاید؟ پاسدار که ظاهراً مسئول تیم محافظان بود، وقتی مشاهده کرد آقا خودشان به سمت سر و صدا به راه افتاده اند، سریع جلوی ایشان رفت و گفت: حاج آقا شما بایستید، من می روم ببینم چه اتفاقی افتاده است؟... کمتر از یک دقیقه طول کشید تا برگردد. بعد به آقای خامنه ای گفت: حاج آقا! یک بچه است و می گوید از اردبیل آمده است و با شما کار واجب دارد. بچه ها می گویند با التماس خودش را به اینجا رسانده و گفته فقط می خواهم قیافه ی آقای خامنه ای را ببینم، حالا می گوید می خواهد با شما حرف هم بزند...

🌸 حضرت آقا فرمودند: بگذارید بیاد حرفش رو بزنند، وقت هست. لحظاتی بعد پسرکی ۱۳ ساله از میان حلقه ی محافظان بیرون آمده و همراه با سرتیم محافظان، خودش را به حضرت آقا رساند، لپش گل انداخته بود و صورت سرخ و سرما زده اش، شده بود خیس اشک؟!... در میانه ی راه بود که حضرت آقا دست چپش را دراز کرده و با صدای بلند فرمودند: سلام بابا جان! خوش آمدی... شهید بالازاده با صدایی که

از بغض و هیجان می لرزید به لهجه ی غلیظ آذری گفت: سلام آقا جان! حالتان خوب است؟...

🌸 حضرت آقا دست سرد و خشک زدهٔ پسرک را در دست گرفته و فرمودند: «سلام پسر! حالت چطور است؟» پسر به جای جواب تنها سر تکان دادند. حضرت آقا از مکث طولانی پسرک فهمیدند زبانش قفل شده است... سرتیم محافظان رو به نوجوان کرد و گفت، این هم آقای خامنه ای! حالا حرفت را بگو.

🌸 ناگهان حضرت آقا با زبان آذری سلیسی فرمودند: پسرم شما اسمت چیست؟ شهید بالازاده که با شنیدن گویش مادری اش انگار جان گرفته بود، با هیجان و به ترکی گفت: آقا جان! من مرحمت هستم از اردبیل... تنها اومدم تهران که شما را ببینم...

🌸 حضرت آقا دست شهید بالازاده را رها کرده و دست روی شانه او گذاشته و فرمودند: افتخار دادی پسرم صفا آوردی، چرا این قدر زحمت کشیدی؟... بچه ی کجای اردبیل هستی؟... شهید بالازاده که حالا کمی لبانش رنگ تبسم گرفته بود گفت: انگوت کنی آقا جان... حضرت آقا پرسیدند: از چای گرمی؟ مرحمت انگار که هم ولایتی پیدا کرده باشد زود گفت: بله آقا جان! من پسر حضرت اقلی هستم... حضرت آقا فرمودند: خدا پدر و مادرت رو برایت حفظ کند. شهید بالازاده گفت: آقا

جان! من از اردبیل آمدم که خواهشی از شما بکنم؟ حضرت آقا فرمودند: بگو پسرم. چه خواهشی؟ مرحمت گفت: آقا! خواهش می کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور بدهید که دیگه روضه ی حضرت قاسم (علیه السلام) نخوانند. حضرت آقا فرمودند: چرا پسرم؟...


🌸 بالا زاده به یک باره بغضش ترکیده و سرش را پایین انداخته و با کلماتی بریده بریده گفت: آقا جان! حضرت قاسم (علیه السلام) ۱۳ ساله بود که امام حسین (علیه السلام) به او اجازه داد، که به میدان برود و بجنگد، من هم ۱۳ ساله هستم، ولی فرمانده ی سپاه اردبیل اجازه نمی دهد به جبهه بروم، هر چقدر التماس و گریه می کنم، می گوید ۱۳ ساله ها را به میدان نمی فرستیم. اگر رفتن ۱۳ ساله ها به جنگ بد است، پس این همه روضه حضرت قاسم (علیه السلام) را چرا می خوانند؟


🌸 حضرت آقا دست شان را دوباره روی شانه ی شهید بالا زاده گذاشته و فرمودند: پسرم! شما مگر درس و مدرسه نداری؟ درس خواندن هم خودش جهاد است. شهید بالا زاده هیچ چیز نمی گفت، فقط گریه می کرد و این بار فقط هق هق ضعیفی هم از گلویش به گوش می رسید...

🌸 حضرت آقا شهید بالا زاده را جلو کشیده و در آغوش گرفتند و رو به سرتیم محافظانش فرمودند: آقای...! یک زحمتی بکشید با آقای ... تماس بگیرید و بگوئید

فلانی گفت این آقا مرحمت؛ رفیق ما است، هر کاری دارد راه بیاندازید و هر کجا هم خودش خواست ببریدش. بعد هم یک ترتیبی بدهید برایش ماشین بگیرند تا برگردد اردبیل... نتیجه را هم به من بگوئید. حضرت آقا خم شده و صورت خیس از اشک شهید بالازاده را بوسیده و فرمودند: ما را دعا کن پسر، درس و مدرسه را هم فراموش نکن، سلام مرا به پدر و مادر و دوستان در جبهه برسان و... شهید بالازاده با مجوّز آقا، وارد تیپ عاشورا شد... و در عملیات بدر در اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید...

ق ف 

 یکی از رزمندگان در یکی از عملیات ها که در حال برگشت به موقعیت خودشان بود، با نیروهای دشمن مواجه می شود و این در حالی بوده است که آن شهید، اسلحه ای هم در اختیار نداشته، ولی ناگهان متوجّه شیء ای می شود و آن را برمی دارد و به عربی می گوید: «قف» یعنی «ایست».

 دشمن از ترس و وحشت تسلیم او می شود و در تاریکی شب آنها را به مقر می آورد. افسر عراقی از فرمانده ی اون رزمنده پرسیده بود که من سال هاست که در چند کشور دوره های چریکی را گذرانده ام تا به حال این اسلحه که سربازان به دست داشت را ندیده ام این دیگر چه نوع اسلحه ای است؟...

رزمنده نیمه شب با یک آگروز لودر، عراقی ها را به اسارت گرفته و لطف خداوند که شامل حالش شده و خوفی که بردل عراقی ها افتاده بود و شجاعت مرحمت همه، دست به دست هم دادند تا باعث خلق این حماسه بشود...

#چمران_به_خاطر_رزمنده_ها_کولر_روشن_نمی_کرد!!

🌸 حتی حاضر نبود کولر روشن کند. اهواز خیلی گرم بود و پای مصطفی توی گچ. پوستش به خاطر گرما خورده شده بود و خون می آمد اما می گفت: چطور کولر روشن کنم وقتی بچه ها در جبهه زیر گرما می جنگند!!

🌸 هر کس می آمد مصطفی می خندید و می گفت: غاده دعا کرده من تیر بخورم و دیگر بنشینم سر جایم. آن شب قرار بود در تهران بماند. قرار نبود برگردد. گفت: من امشب به خاطر شما برگشته ام. گفتم: نه مصطفی تو هیچ وقت به خاطر من برگشته ای برای کارت آمدی!! با همان مهربانی گفت: امشب برگشتم به خاطر شما از احمد سعیدی بپرس من امشب اصرار داشتم به اهواز برگردم هواپیما نبود. تو می دانی من در همه عمرم از هواپیمای خصوصی استفاده نکرده ام ولی امشب اصرار داشتم برگردم، با هواپیمای خصوصی آمدم که اینجا باشم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید دکتر مصطفی چمران

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا عَلِيَّ بْنَ مَوْسَى الرَّضَا

«السلام عليك يا علي بن موسى الرضا(ع)»


گفتم اینجانا مشهد چقدر راه است؟
گفت : آنقدر که بگویی... السلام عليك يا علي بن موسى الرضا(ع)...
هزار جور آدم با هزار خلق و خلق مختلف می آیند و در صفای صحت مقیم می شوند چه فرق دارد برای تو اما ناز آن مست یا نیاز این دست وقتی که از کبوترها هم نمی گذری... ماشاء ارجمند زیارتی، در اول فروردین ۱۳۵۵ در آبادان ، دیده به جهان گشود. دوران کودکی را در میان برادر و خواهران خود در شادی و نشاط سپری کرد و دوران تحصیل ابتدایی خود را تا پایه ی پنجم ادامه داد... ماشا همراه خانواده عازم حرم مطهر و ملکوتی حضرت امام رضا (ع) بود که روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۶۵ در میدان فردوسی تهران، بر اثر انفجار بمبی که توسط منافقین کوردل کار گذاشته شده بود در سن ۱۰ سالگی، همراه با پدر و مادر و برادر کوچکش علیرضا به درجه رفیع شهادت نائل گردید و همچون کبوتری سبکبال به پرواز درآمد و به دیدار معبود خویش شتافت. مزار ماشاء ارجمند زیارتی و خانواده گرامیش، در بهشت سجاد(ع) شهرستان دشتستان بوشهر قرار دارد... متین و مهر دخت، خواهر و برادری هستند که از این خانواده به جا مانده است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع : بنیاد شهید و امور ایثارگران استان بوشهر

شهیده ماشاء ارجمند



کتاب کنترل خاطرات ناصر کاوه

شهادت مهدی نظیری 

یک سفر به زیارت امام هشتم (ع) رفت و بعد از بازگشت عازم جبهه شد در آخرین لحظات که برای عملیات می‌رفتند (شهادت مهدی نظیری، شهادت رجبی و شهادت اسداللهی زوج) هر سه همراه و دور هم بودند و صحبت می‌کردند دائماً لبخند می‌زدند و خوشحال بودند چون می‌دانستند که به سوی خدا می‌روند... دومین روز بود که راه می‌رفتیم، در گرمای پنجاه درجه تیرماه ایلام و بدون آب، تشنگی و بی‌آبی در وجودمان غوغا می‌کرد مهدی نظیری ۱۶ سال بیشتر نداشت. نفس‌های آخر را می‌کشید. بی‌آبی کار خودش را کرده و وجود نازنینش در آفتاب آب می‌شد. باحیرانی و ناتوانی چند قدم راه می‌رفت و با صورت به زمین می‌افتاد. باز تقلاً می‌کرد و می‌ایستاد و باز هم زمین می‌افتاد. فکر می‌کردم سراب می‌بیند.

کنارش نشستیم. سر مهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم دیدم لب مهدی به هم می‌خورد. گوشم را نزدیک بردم گفت: رضا سرم را روی زمین بگذار، سرش را روی زمین گذاشتم. وقتی به عقب رسیدم از فشار تشنگی این چند روز و گم شدن در منطقه بی‌هوش شدم. در همان حال دیدم مهدی با لباسی یکپارچه از نور با لبخند کنارم آمد. گفت رضا می‌دانی چرا هر بار که زمین می‌خوردم باز بلند می‌شدم آخه حضرت زهرا(س) کنارم ایستاده بود؛ می‌خواستم به احترام ایشان بلند شوم زمین

می‌خوردم می‌دانی چرا گفتم سرم را روی زمین بگذار آخه حضرت زهرا (س)
می‌خواست سرم را به دامن بگیرد واسه همین از شما خواستم سرم را از روی زانویت
زمین بگذاری... راوی: شهید خسروانی

#او_رفت_و_من_ماندم....

🌸 دوست عکاسم می‌گفت: یک فرمانده بود که مثل حضرت عباس با لب تشنه
شهید شد. او مرتب این سو و آن سو می‌رفت و گردان را امر و نهی و هدایت می‌کرد.
یک بار او را دیدم که خسته و تشنه بود. به او آب دادم، اما نخورد.

🌸گفتم: «حاجی آب بخور، لبت از تشنگی خشکیده و ترک برداشته، چرا آب نمی
خوری؟!» اشک در چشمانش حلقه زد و هیچ نگفت. پنج دقیقه بعد ترکش خمپاره
ای خورد و با بی‌سیمچی اش به شهادت رسید. او رفت و من ماندم.

راوی: بیژن نوباوه که زمانی خبرنگار جنگ بود.

#یک_دور_تسبیح_«#مرگ_بر_آمریکا»

🌸 توی راه تا برسیم به هلی کوپترها آقا مهدی یک دور تسبیح «مرگ بر آمریکا»
گفت. گفت: «آقای مشکینی گفته ثوابِ گفتن «مرگ بر آمریکا» کمتر از نماز نیست.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مهندس مهدی باکری

🌸 بعد از ظهر یکی از روزهای پاییزی، که تازه چند ماهی از شروع اولین سال تحصیلی ابتدایی عباس می گذشت، او را به محل کارم در بهداری شهرستان قزوین برده بودم. در اتاق کارم به عباس گفتم: پسرم پشت این میز بنشین و مشق هایت را بنویس. سپس جهت تحویل دارو به انبار رفتم.... و پس از دریافت و بسته بندی، آنها را برای جدا کردن و نوشتن شماره به اتاق کارم آوردم. روی میز به دنبال مداد می گشتم. دیدم عباس با مداد من مشغول نوشتن مشق است. پرسیدم: - عباس! مداد خودت کجاست؟ گفت: در خانه جا گذاختم. به او گفتم: پسرم! این مداد از اموال اداری است و با آن باید فقط کارهای مربوط به اداره را انجام داد. اگر مشق هایت را با آن بنویسی، ممکن است در آخر سال رفوزه شوی. او چیزی نگفت. چند دقیقه بعد دیدم بی درنگ مشق خود را خط زد و مداد را به من برگرداند. راوی: مرحوم حاج اسماعیل بابایی، پدر خلبان شهید عباس بابایی

🌸 شهید کاظم کاوه

🌸 رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش، با شیرین زبانی و ادب به مادرش گفت: برگه ام را چه امضا بکنی، چه امضا نکنی من میروم!... اما اگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست، شاید هم جنازه ام پیدا نشه... در دل مادر آشوبی به پا شد، سرانجام

رضایت نامه را امضا کرد... سر از شدت شوق سر به سر مادرش می گذاشت، با خنده گفت: جنازه ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی، چادرت رو محکم بگیر... سرت را بالا بگیر، قرص و محکم اول یه یا زهرا (س) بگو و سپس با صدای بلند بگو: پسرم فدای امام زمان (عج)، خودم و خانواده ام فدای خمینی... شهید کاظم کاوه شانزده ساله، چون خیلی کوچولو وریزه بود، لباس نظامی برایش گشاد بود و اکثر اوقات شلوار و پیراهنش اندازه اش نبود. سالها گذشت، بعد از هفده سال، پیراهنش اندازه اش شده بود؛ هیچ کس باورش نمی شد. برادران تفحص همه استخوان هایش را در همان پیراهن گشاد بسیجی اش جا داده بودند و برای خانواده اش هدیه آورده بودند... قسمتی از وصیت نامه شهید کاظم کاوه

🌸 خداوند را شکر می کنیم که به ما منت گذاشت و ما را مسلمان بدنیا آورد و ما را شیعه پروراند و خدا را شکر می کنیم که توانستیم از جهل و تاریکی به نور و روشنایی برسیم... در حق الناس دقت کنید و خدای نکرده حق دیگران را ضایع نسازید... نه حق دیگران را بگیرید و نه بگذارید حق شما را بگیرند... به مظلومین کمک کنید و حق آنها را از ظالمین بگیرید و هرگز امام را تنها نگذارید. شهادت در نزد من، مانند خوردن عسل است... ❌ برای شهید شدن؛ باید شهادت گونه زندگی کرد، مثل شهدا....

#حالا_چمران_را_بیشتر_دوست_دارم....!!


🌸 شهید چمران در یکی از عملیات های نامنظم در شبی مهتابی وقتی با همرزمانش در حال طی مسیر برای شبیخون زدن به متجاوزین بعثی بودند، ایشان یک لحظه می ایستد و به همراهانشان می گوید: به زیر پاهای خود بنگرید، می بیند زیر پایشان پر از گل های شقایق است. و به همین خاطر آن دشت را دور می زنند و سپس اقدام به عملیات می کنند. در حالی که یاران ایشان می گفتند؛ بعد از عملیات عراقی ها آنجا را با تیربارو خمپاره شخم خواهند زد، ولی دکتر چمران گفتند: ما آنها را زیر پا لِه نخواهیم کرد!! وقتی این جریان به استحضار امام می رسد امام می گوید: من چمران را دوست داشتم ولی الان بیشتر دوست دارم.... 🌸 خاطره ای از

شهید دکتر مصطفی چمران

#تنها_تقاضا!!

🌸 آمد خواستگاری ام. وقتی دو نفری نشستیم که درباره آینده با هم صحبت کنیم، گفت: ممکن است پس از ازدواج بروم جبهه. تنها تقاضایم از شما این است که مانع جبهه رفتنم نشوید. نه از دانشگاه رفتنش گفت و نه از بخشدار بودنش. گفت: من می خواهم بروم توی سپاه خدمت کنم، باید با حقوق کم سپاه زندگی کنیم.... 🌸

خاطره ای به یاد شهید ناصر فولادی_راوی: همسر شهید

فرازی از مناجات شهید استاد نظری 

ما به سرزمین شهادت می‌رویم، ما به دشت‌های سبز ایمان می‌رویم، ما به باغ‌های پر گل ایثار می‌رویم ما به انبوه کارزار می‌رویم... ما به کوه‌های بلند انسانیت می‌رویم، ما به کشتزارهای تقوا می‌رویم، ما به خانه خورشید می‌رویم، ما به سرخی شفق می‌رویم، ما به قله توحید می‌رویم، ما به برج ولایت می‌رویم، ما از چشمه‌های وحدت نوشیده‌ایم، بر مرکب بر نشسته‌ایم و به جهاد می‌رویم، ما به سرود پیروزی تا آوای اذان می‌رویم، ما به پیکار شب می‌رویم، ما به رزم با تباهی می‌رویم. بیاید تا با شما بر سجاده‌ای به وسعت ایران نماز رفتن بخوانیم، بیاید تا با شما پیمان دوستی ببندیم، بیاید تا با شما در جشن پیروزی شرکت کنیم.

در کوله بارمان چیزی جز صداقت نداریم و به شمایم می‌سپاریم، در راه مان چیزی جز ایمان نبود، به پایتان می‌ریزیم، در قلب مان چیزی جز امید نیست، هدیه‌تان می‌کنیم. جز ایمان به خدا چه سرمایه‌ای می‌توان داشت که شریک مان باشید. جز بهروزی است، چه سودش توانیم خواست. دل بر نیروی خدا بستیم... از نیرنگ اهرمن چه باک؟ راه ما راه خداست، مکتب ما دین خداست، رهبر ما روح خداست و به سوی تمام آنانکه پیکارشان به راه خدا و ایثارشان برای خلق خداست دست بیعت دراز می‌کنیم. امید آنکه گیرد دست ما در دست....

آقا، دوست دارم گوشه‌ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه‌ای خیره کنم. تو هم مقابلم بنشینی و متوجهات شوم... هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم، بعد به هوش بیایم و ببینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشامم می‌خورد. آنوقت با اشتیاق در آغوشت گیرم و بعد تو با دست‌های خودت اشک‌های چشمم را پاک کنی... مولای من، سرم را به سینهات قراردی و موهایم را شانه کنی، آن وقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت را بدهی و من خودم را نشسته بر بال‌های ملائک احساس کنم و بشنوم که به من وعده شفاعت و همسفره‌ای با خودت را بدهی. آن وقت با خیال راحت از آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامنانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم. دوست دارم وقتی نگاهم می‌کنند و باهام گرم می‌گیرند و میل با هم بودن را دارند، احساس غرور و خودپسندی و بزرگی و خوب بودن و برتری نکنم. در عوض بترسم و شرم کنم از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا زنی و مرا پیش چشم پاکشان افشا کنی. آن وقت من از خجالت بگویم: یا لیتنی کنتُ ترابا... ای کاش من خاک بودم ...

خدایا، به من لیاقت خوب بودن دادی و اینطور بین دوستان نشانم دادی پس لیاقت حقیر شمردن خود در مقابل آن بزرگان را هم بده تا گمراه نشوم. خدایا، من

از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم مرا از تاریکی شب چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینه‌ام دارم و در تاریکی شب می‌نشینم که در تاریکی سیاهی قبرم را پاک کنی...

🌸 خدایا، تو با بندگانت نسبه معامله می‌کنی و گفתי ای بنده تو عبادت کن پاداشش نزد من است در قیامت اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگان می‌گوید: گناه کن و در عین حال مزه‌اش را به تو می‌چشانم. پس خدا برای خلاصی از این هوس‌ها تو مزه عبادتت را به من بچشان که بالاترین و شیرین‌ترین مزه‌هاست...

🌸 طلبه شهید محمود رضا استاد آقا نظری، جوانی ۱۶ساله باجته کوچک و صورتی که هنوز محاسنش در نیامده بوده وقتی صحبت از وضع مالی پدرش که صاحب یکی از نمایشگاه‌های مبل در تهران بود، و وضع زندگی‌شان به میان می‌آمد شاید با خود می‌گفتی این هم از آن بچه‌های نازک نارنجی بالای شهری است که معلوم نیست چطوری زده به سرش که به جبهه بیاید، هنگامی که می‌فهمیدی در خانه بزرگ با مستخدمین فراوان زندگی می‌کند و یا اینکه پدرش بنا داشته او را به سوئد نزد بستگانش بفرستد تا در آنجا به تحصیل و زندگی ادامه بدهد و حتی بلیط هواپیما هم تهیه شده بود شاید شکت به یقین تبدیل می‌شد هنگامیکه گردان‌شان به

مرخصی رفتند، محمود مرخصی نرفت تهران، تا از مظاهر دنیوی و خانه ی پر از رفاه دور باشد. محمود رضا استاد نظری آن نبود که به چشم می آمد. محمود به همه علائق و رفاه دنیوی پشت پا زده و به جبهه آمده بود، از دنیا چادر و سنگر خاکی جبهه را ترجیح داده بود به کاخ بزرگشان...

🌸 محمود دیگر مستخدم نمی خواست چرا که خود خادم الحسین، بچه ها شده بود و افتخار هم می کرد که ظرف و لباس بچه ها را می شورد... شاید چون مدتی در حوزه علمیه درس خوانده بود باعث شد تا اینگونه کلامش دلنشین و زیبا جلوه کند. محمود با بچه های بسیجی با پابرهنگان جنوب شهری همراه شد تا هم‌رزم با آنان در لیالی عروج به سوی معشوق پر بگشاید و گشود. محمود در تاریخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید...

#خیلی_به_اهل_سنت_اعتماد_داشت...!!

🌸 عملیات که شروع شد، تازه فهمیدیم صد کیلومتر از مرز را داده دست نیروهای اهل سنت. بیشترشان هم محلی. توی جلسه ی توجیهی هم هیچ حرفی نزده بود. عین صد کیلومتر را حفظ کردند؛ با کمترین تلفات و خسارت. اگر قبل از عملیات می گفت، خیلی ها مخالفت می کردند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس

مهدی باکری

#ابراهیم-که-آمد-ورق-برگشت....

🌸 عملیات بر روی ارتفاعات («بازی دراز») آغاز شد. ما دو نفر کمی به سمت بالای ارتفاعات رفتیم. از بچه های خودی دور شدیم. به سنگری رسیدیم که تعدادی عراقی در آن بودند. با اسلحه اشاره کردم که به سمت بیرون حرکت کنید. فکر نمی کردم اینقدر زیاد باشند!

🌸 ما دو نفر و آنها پانزده نفر بودند. گفتم: حرکت کنید. اما آنها هیچ حرکتی نمی کردند! طوری بین ما قرار گرفتند که هر لحظه ممکن بود به هر دوی ما حمله کنند. شاید هم فکر نمی کردند ما فقط دو نفر باشیم! دوباره داد زدم: حرکت کنید و با دست اشاره کردم ولی همه عراقی ها به افسر درجه داری که پشت سرشان بود نگاه می کردند. افسر بعضی ابروهایش را بالا می انداخت؛ یعنی نروید. خیلی ترسیدم، تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. دهانم از ترس تلخ شد. یک لحظه با خودم گفتم: همه را ببندم به رگبار، اما کار درستی نبود. هر لحظه ممکن بود اتفاق بدی رخ دهد. از ترس اسلحه را محکم گرفتم. از خدا خواستم کمکم کند. یک دفعه....

🌸يك دفعه از پشت سنگر ابراهیم را دیدیم. به سمت ما می آمد. آرامش عجیبی پیدا کردم. تا رسید، در حالی که به اسرا نگاه می کردم، گفتم: آقا ابرام، کمک! پرسید:

چی شده؟ گفتم: مشکل اون افسر عراقیه. نمی خواد اینها حرکت کنند. بعد با دست افسر را نشان دادم. لباس و درجه هایش با بقیه فرق داشت و کاملاً مشخص بود.

🌸 ابراهیم اسلحه اش را روی دوشش انداخت و جلو رفت. با یک دست یقه افسر بعثی و با دست دیگر کمر بند او را گرفت و در یک لحظه او را از جا بلند کرد. چند متر جلوتر او را جلوی پرتگاه آورد. تمامی عراقی ها از ترس روی زمین نشستند و دستشان را بالا گرفتند. افسر بعثی مرتب به ابراهیم التماس می کرد و می گفت: «الدخیل الدخیل، ارحم ارحم» و همینطور ناله می کرد.

🌸 ذوق زده شده بودم. در پوست خودم نمی گنجیدم. تمام ترس لحظات پیش من بر طرف شده بود. ابراهیم افسر عراقی را به میان اسرا برگرداند. آن روز خدا ابراهیم را به کمک ما فرستاد. بعد با هم، اسرا و افسر بعثی را به پایین ارتفاع انتقال دادیم. راوی: رزمنده ی دلاور مرتضی پارسائیان

🌸 خاطره ای به یاد شهید مفقودالاثرا ابراهیم هادی

📖 کتاب "سلام بر ابراهیم"

منبع: سایت مشرق نیوز

حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه

«تفحص شهید زهرابی با نام امام رضا(ع)»

محضر امام رضا(ع) ارادت ویژه‌ای داشت و هرگاه که برایش موقعیت فراهم می‌شد به زیارت ایشان می‌رفت و هرگاه که نمی‌توانست به مشهد برود به زیارت برادران امام رضا(ع)، احمد بن موسی الکاظم(ع) معروف به شاهچراغ و شاهزاده احمد(ع) با پای پیاده می‌رفت. آخرین باری که به زیارت حضرت رضا(ع) رفت در دوران خدمت سربازی می‌خواست برای شهادت حضرت امام رضا(ع) و عرض تسلیت، به حرم مطهرش شرفیاب شود در نتیجه با اصرار فراوان توانست از فرمانده‌اش ۵ روز مرخصی بگیرد و برای آخرین بار به پابوسی حرم امام رضا(ع) نائل شد... گروه تفحص به منطقه شیب میسان عراق اعزام شدند. پس از قرائت زیارت عاشورا، ذکر مصیبت و توسلی به حضرت امام رضا(ع) داشتند و کار تفحص شهدا را با مدد امام رضا(ع) آغاز کردند، در آن روز تا غروب آفتاب فقط پیکر مطهر هشت شهید بدست آمد که یکی از این شهدا، محمد زهرابی بود. پس از انجام تحقیقات و آزمایشات لازم و شناسایی و ابراز هویت قطعی به خانواده‌اش اعلام شد که پیکر مطهرش پیدا شده است، اما نکته جالب برای نیروهای تفحص این بود که به نام حضرت امام رضا(ع) کار را آغاز کردند و فقط هشت شهید را در این روز پیدا کردند. جالبتر و مهمتر اینکه تمام این شهدا به پابوسی حضرت امام رضا(ع) رفته بودند و تذکره شهادتشان را از حضرت امام رضا(ع) گرفته بودند.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: هم‌رزم شهید محمد زهرابی - منبع: تسنیم

شهید محمد زهرابی

کتاب گسترش خاطران ناصر کاوه



🌸 نخستین شهید از خانواده شهیدان افراسیابی

🌸 درست يك روز پیش از پیروزی انقلاب نخستین شهید خانواده افراسیابی ها، ((ابراهیم افراسیابی)) به شهادت می رسد. روزی که حضرت امام به میهن برگشتند، ابراهیم به دیدار ایشان شتافت و پس از زیارت حضرت امام به خانواده خود اعلام می کند که، ((من امامی را دیدم که باید در رهش مبارزه کنم و شهید بشوم.)) این نوجوان سلحشور و انقلابی در روز ۲۱ بهمن، در خیابان پیروزی مقابل تانک های گارد شاهنشاهی جهت دفاع از همافران و پادگان نیروی هوایی و حمایت از انقلاب اسلامی و امام خمینی به شهادت رسید در حالیکه، در لحظه شهادت فقط ۱۳ سال داشت... همین خون این سیزده ساله ی شهید انقلاب، ابراهیم افراسیابی باعث می شود که، برادرانش اسماعیل در عملیات فتح المبین... امیر در عملیات رمضان... جواد در عملیات والفجر چهار و رضا افراسیابی نیز در اثر عوارض شیمیایی جنگ تحمیلی به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

🌸 در ضمن دو فرزند دیگر علی محمد افراسیابی که خود باحضور بیش از شصت ماه در دفاع مقدس از جانبازان شیمیایی بود، یعنی محسن در عملیات مطلع الفجر و حبیب در عملیات بیت المقدس به درجه جانبازی نائل شدند... جالب است بدانید


مادر شهیدان افراسیابی اعلام کرده است: «من آماده‌ام اگر رهبری فرمان دهد من هم به جبهه بروم و جان خویش، فدا کنم...»


#نان

🌸 تمام فکر و ذهنم جبهه بود، آخر هر کسی که برمی‌گشت از خاطرات شیرین جبهه می‌گفت و قند توی دل من آب می‌شد. خلاصه قرار شد یک هفته بعد به جبهه برویم. صبح اول وقت بی بی گفت: "احمد برو نان بگیر." و من هم خوشحال با بچه‌های به طرف نانوايي رفتيم. البته قبل از آن کیف و وسایل سفر را زودتر از خانه بیرون برده بودم. بی بی می‌گفت: "دیدیم ۷ شد نیامد... ۱۰ شد نیامد... ۱۲ شد نیامد... این احمد آمدنی نیست!!" چند ماهی از حضورم در منطقه می‌گذشت که زنگ زد و گفتم: بی بی جان من منطقه هستم با اجازه هنوز نان نخریدم... راوی: رزمندگی دلاور سید احمد موسوی - منبع: سایت دانا

#مسئولی - که - فقط - ماشین - ژیان - داشت....!

🌸 اوایل انقلاب ماشین ژیان داشت. بهش گفتم: بابا این همه ماشین توی پارکینگ، چرا یکیش رو بر نمی‌داری سوارشی؟ می‌گفت: همین هم از سرم زیاده. از استانداری دو تا حواله پیکان فرستادند، هر پیکان، چهل و پنج هزار تومان. یکی برای صیاد و یکی برای من. صدایش رو در نیاوردم. نود هزار تومان جور کردم و ریختم به

حساب. وقتی فهمید، با ناراحتی گفت: کی پیکان خواسته بود؟ ماجرا را گفتم. گفت: پولم کجا بود!! ثیانش را گرفتم و فروختم بیست هزار تومان و بیست و پنج هزار تومان هم برایش وام گرفتم تا خیالش راحت شد. چند سال بعد ستاد مشترک ارتش بهش حواله حج داد قبول نکرد که با پول ستاد بره حج. پیکانش رو فروخت خرج مکه اش کرد.  خاطره ای از سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

 شهید محمود تاج الدینی

 در یکی از روزهای سال ۴۹ در تهران به دنیا آمد. پدر محمود در خاطره‌ای تعریف می‌کند که محمود پنج ساله بود که برای زیارت امام رضا (ع) عازم مشهد بودیم. در طول مسیر توقفی کردیم و کنار باغی ایستادیم. بچه‌ها همه به سمت باغ رفتند و از میوه‌های آنجا خوردند. محمود کنار من گوشه‌ای ایستاده بود. به او گفتم: «تو هم برو.» محمود گفت: «پدر جان شما می‌دانی صاحب این باغ راضی است یا نه؟ زحمت بکشید وقتی به مشهد رسیدیم به اندازه پول دو کیلو میوه بدهید، بنده بدهم حرم امام رضا (ع)». به او گفتم: «غیر از بچه‌ها، کارگرهای محلی مشغول خوردن هستند.» ولی او دوباره با قدرت موضع خود را گفت. به مشهد که رسیدیم در اولین فرصت پول میوه‌ها را به داخل حرم ضریح انداخت. در سن ۱۳ سالگی به زبان انگلیسی تسلط یافت و به راحتی مکالمه و تدریس می‌کرد. از این جهت وقتی در

پادگان امام حسین(ع) بود، برای پاسداران آنجا زبان انگلیسی تدریس می‌کرد. یکی از هم‌زمان شهید محمود تاج‌الدین نیز می‌گوید: پس از انجام عملیاتی در حال بازگشت به مقر بودیم و برف بسیاری در منطقه باریده بود.

🌸 در همین حین کفش‌های محمود از پایش درمی‌آید. او برای اینکه در آن سرما و لحظه‌های خطرناک گردان را معطل خود نکند پابرهنه ادامه مسیر می‌دهد و به کسی چیزی نمی‌گوید. هنگامی که به مقر رسیدیم با تماشای پاهای سرمازده او تعجب کردیم. پاهایش با اینکه روی برف راه رفته بود اما تاول زده بود. سرانجام در ۵ مرداد ۱۳۶۷ در اثر عوارض شیمیائی شهید میشود.

#کلام_امام

👉.... و هان! ای دولتمردان، اگر به واسطه سوء مدیریت شما به اسلام و مسلمین ضرری وارد شود، عذاب بزرگ، دامن‌گیرتان خواهد شد. هر يك در هر مقام، احساس ضعف در خود می‌کند، چه ضعف مدیریت و چه ضعف اراده از مقاومت در راه هواهای نفسانی، از مقام خود استعفا کند که این عمل، صالح و عبادت است.

✅ امام خمینی رضوان الله تعالی علیه

بیان عمومی به مناسبت ۲۲ سال ۱۳۶۳

ملاقات_در_ساعت_۲_نیمه_شب...!!

🌸 در ابتدای غائله کردستان، تعدادی از برادران گردان ۲ یا ۶ سپاه بودند که می خواستند به منطقه کردستان اعزام شوند. خیلی دوست داشتند قبل از رفتن با امام دیدار کنند. نزدیک نیمه شب بود که خدمت آقا عرض کردند که بچه ها می خواهند به منطقه بروند و مشتاق دیدار شما هستند. ایشان با روی باز استقبال کردند و ساعت ۲ نیمه شب یک عده از برادران آمدند و امام هم تشریف آورده و به احساسات آنان پاسخ دادند. راوی: تیموری (از محافظین بیت امام) 📖 دررثای نور

🌸 شهید فتنه ۱۳۸۸

🌸 زمانی که ما باید از شهید فتنه حسین کبیری سخن می گفتیم، از دای آقا سلطان دروغین مستند ساختیم و ناخود آگاه ندا بزرگ شد و یاد حسین از خاطره ها رفت... اگر ما غربت حسین را در فتنه ۸۸ به موقع نشان داده بودیم هیچ کس برای، ندای آقا سلطان دروغین، اشک تمساح نمی ریخت...

🌸 مادر شهید غلام کبیری اینگونه نقل می کنند که، دکتر گفت: دیگر دیر شده است. وقتی که بچه زردی می گیرد؛ آن هم به این شدت، زود باید جراحی شود. دلم شکست. ملحفه پیچیدم و بردمش خانه. گفتم: یا صاحب الزمان (عج)! این پسر

هم‌نام جد بزرگوار شماس‌ت، او را بی‌مه موسی بن جعفر(ع) کرده‌ام ... خیلی گریه می‌کرد. آرام زدم به پهلویش. برای معاینه که بردیم، گفتند: «همان ضربه کوچک، کار خودش را کرد، دیگر به عمل نیازی نیست.» رئیس بیمارستان می‌گفت:

🌸 «عکسش را بدهید، می‌خواهم این معجزه را به همه نشان بدهم.» شهید کبیری در ۲۵ خرداد ماه سال ۸۸ و در حین ماموریت بسیج در اغتشاشات تهران در منطقه سعادت آباد به شهادت رسید. غلام کبیری توسط یک خودرو بی پلاک پراید صورت گرفت که او را مورد سو قصد قرار داد و شهید غلام کبیری به شدت مجروح شد و بعد از انتقال به بیمارستان به درجه رفیع شهادت نایل گشت. حسن غلام کبیری پدر بزرگوار حسین لحظه شهادت او را اینگونه نقل می‌کند که: بیمارستان رفتیم وقتی به او رسیدیم، یک ساعت بعدش تمام کرد... پهلویش شکسته بود... دست من را گرفت فشار داد، بلند شد آن قدر گریه کرد، اکسیژن دهانش بود، سرم دستش بود، بلند شد نشست دست من را فشار داد، گریه کرد اشک می‌ریخت مثل ابر بهار، نمی‌دانستم دیدم فقط پاهایش بسته است، نمی‌دانستم که پهلویش هم شکسته است. گفتند پاهایش شکسته، گفتم عیبی ندارد، یکی دو دقیقه کنارش ایستادم گریه کردم، آمدم بیرون بعد از یک ساعت گفتند که تمام کرد... حرفی به آن صورت برای من نزد، چون اکسیژن در دهانش بود حرفی نزد که بگوید چه اتفاقی

افتاده است، کجا رفته، برای چه رفته؟ بسیجی بود دیگر، به او ماموریت داده بودند برود سعادت آباد، از این جا رفت سعادت آباد، آن جا شهید شد...

🌸 شوق برای شهادت در حسین موج می زد. او علاقه زیادی به فیلم های دفاع مقدس داشت و هرگاه این فیلم ها پخش می شد او می نشست و آنها را تماشا می کرد. حسین می گفت که من در اولین جنگ بعدی شهید می شوم.... حسین همیشه یک روز قبل از شهادت هر یک از امامان، پیراهن مشکی به تن می کرد و گاهی از اوقات در خیابان راه می رفت و "حسین حسین" می گفت و بر سر و سینه می زد و وقتی ما به او می گفتیم زشت است و مردم فکر می کنند دیوانه ای؟! او در پاسخ به ما می گفت: من حسینم و عشقم نیز حسین است... به هر حال حسین غلام کبیری از شهدای مظلوم بعد از انقلاب اسلامی است باشد که در راه جمهوریت و اسلامیت نظام به شهادت رسید و خون امثال شهدایی مثل غلام کبیری بود که سران فتنه را رسوا و ذلیل کرد...

#امام_خمینی_اشک_رزمندگان_را_درآورد....

🌸 تازه عملیات غرور آفرین فتح المبین آغاز شده بود که با بیت امام تماس گرفتیم و اعلام کردیم وقت ملاقاتی را برای فرزندان بسیجی امام که برای اسلام و امت اسلامی با این فتح عظیم افتخار بزرگی را آفریده اند، اختصاص دهند.


🌸 بلافاصله موافقت شد. قطاری آماده شد و رزمندگان [را] با همان سرو وضع و لباس و کلاه و پیشانی بندهایی که داشتند از منطقه عملیاتی به حسینیه جماران رساندیم. قبل از ملاقات برادر محسن رضایی فرمانده کل سپاه با اظهار تشکر از عنایت امام این پیروزی بزرگ را به ایشان از قول تمامی رزمندگان اسلام تبریک گفته؛ بعد امام شروع به صحبت کردند.

🌸 ابتدای صحبت ایشان به دلیل گریه شوق و اشتیاق بچه ها مرتب قطع می شد. جو ملکوتی و عرفانی خاصی فضای حسینیه جماران را فراگرفته بود، امام هم ساکت مانده بودند و به شور و حال فرزندان رزمنده خود می نگریستند.

بعد از چند دقیقه صحبت شان را ادامه داده و فرمودند: ما افتخار می کنیم که از هوایی استنشاق می کنیم که شما از آن هوا استنشاق می کنید....

🌸 بچه ها به محض شنیدن این جملات که علامت تواضع آن بزرگمرد به رزمندگان اسلام بود گریه های بلندی سر دادند. واقعیت این بود که امام و رزمندگان همدیگر را خوب می شناختند و به هم عشق می ورزیدند.

راوی: غلامعلی رجایی

شهادتی که امام بر بازویش بوسه زد 


به جبهه او مدم شاید کمکی در راه خدا بکنم و گناهانم پاک بشه... تو این مدت البته ما هیچ کاری نکردیم. هر کاری که می شد خدا می کرد. ما فقط وسیله بودیم. همین حالا که ما داشتیم با موتور از خط می آمدیم یک خمپاره تقریباً ۵ متری ما خورد. قشنگ ۵ متری موجش ما را تکان داد و یک ترکش هم نخوردیم ما فقط وسیله بودیم در این جبهه ها. هیچ کاره ایم. ضعیفیم در مقابل این قدرت ها. فقط خداست که ما را یاری می کند... قسمتی از مصاحبه معروف شهید مهرداد عزیز الهی

دانش آموز شهید «مهرداد عزیزاللهی» در مهرماه سال ۱۳۴۶ در شهر اصفهان در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. دوران کودکی خود را در کنار برادر خویش مسعود که او نیز به فیض شهادت نائل شده، سپری کرد. تحصیلات راهنمایی را به پایان نرسانده بود که با جثه ای کوچک ولی روحی بلند و شجاعتی وصف ناپذیر به جبهه اعزام شد و همزمان با حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل، در سنگر علم و دانش و تا قبل از شهادت درس خود را تا سال سوم هنرستان در رشته برق الکترونیک ادامه داد. خانواده «عزیزاللهی» ۶ پسر داشته که ۴ نفر از آنها در جبهه ها حاضر بوده اند و مهرداد و مسعود به شهادت رسیده اند و محمد هم اکنون جانباز شیمیایی می باشد. پسر دیگرانش نیز جزو آزادگان سرافراز بوده است. سرکار خانم

«عذرا منتظری» مادر نوجوان شهید «مهرداد عزیز اللهی» این چنین نقل می کند: در راهپیمایی های دوران انقلاب به طور مرتب شرکت می کرد. وقتی مجسمه شاه را از میدان انقلاب اصفهان پایین کشیدند. تا چهارراه تختی سر شاه را غلطانده بود... یکروز آمدند و گفتند: مهرداد می خواهد به جبهه برود. من گفتم: سنش کم است کاری از او بر نمی آید. بعد فهمیدم او آموزش رزم شبانه هم دیده است! گفتم: حالا که آموزش دیده مسئله ای نیست... و به جبهه رفت. مهرداد روحیه شادی داشت و بچه نترس و شجاعی بود.

او همچنین کاراته باز خوبی هم بود. یک بار یک مین گوجه ای خنثی شده را از جبهه به خانه آورده بود! برخلاف آنچه برخی می پندارند، مهرداد ۶ سال در جبهه ها حضور داشته است و غیر از مین رومی، در کار غواصی هم ماهر بوده است. آن فیلم مصاحبه معروف مهرداد، مال اوایل جنگ است که مهرداد تازه به جبهه رفته بود. امام خمینی هم آن فیلم را دیده بود و خواسته بودند تا مهرداد را ببرند پیش ایشان. امام مهرداد را می بینند و بازوی او را بوسه می زنند و او هم دست امام را می بوسد. مهرداد به امام می گوید چیزی را برای تبرک بدهید. امام هم یک قندان قند را دعا می خوانند و به او می دهند. خیلی ها آمدند و از آن قندها برای مریض شان بردند تا شفا پیدا کند... در سال ۱۳۶۴ در عملیات کربلای ۴ در جزیره ی ام الرصاص

در حال غواصی شهید می‌شود و تا ۳ سال از پیکر او خبری به دست نمی‌آید. بعد از این مدت پیکری را که لباس غواصی به تن داشته و یک دست و پایش قطع بوده بدون هیچ پلاک و مشخصاتی برای خانواده آوردند و...

خوابی که شهید مدافع حرم دید 

ذوالفقار حسن عزالدین به مادرش گفت: با توجه به خوابی که دیده‌ام این آخرین ناهاری است که با هم می‌خوریم! شهید حاج قاسم سلیمانی خاطره‌ای را از شهید مدافع حرم «ذوالفقار حسن عزالدین» نقل کرده است... نوجوان ۱۷ ساله‌ای که اخیراً (در سوریه) شهید شد، به مادرش می‌گوید با توجه به خوابی که دیده‌ام این آخرین ناهاری است که با هم می‌خوریم! مادر با ناراحتی اجازه تعریف خواب را نمی‌دهد. اما او برای دوستانش این‌گونه تعریف کرد... دو شب است که خواب می‌بینم حرامیان داعشی، روی سینه‌ام نشستند تا سرم را از تنم جدا کنند! من فریاد می‌زنم و آن وقت است که امام حسین (ع) می‌آید و می‌گوید:


نترس، درد ندارد... عزیز من! سر تو را خواهند برید. همانطور که بر سر من در واقعه کربلا گذشت. اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تو را در بر خواهند گرفت! چند روز بعد از این ماجرا درگیری شدیدی بین نیروهای داعش و رزمندگان مقاومت در اطراف حرم شریف حضرت زینب(س) رخ می‌دهد. ذوالفقار

حسن عزالدین همین رزمنده ۱۷ ساله حزب الله که از اهالی منطقه صور لبنان بود در این درگیری به شدت زخمی و بیهوش شده و به اسارت تکفیریها درمی آید. عزالدین بعد از به هوش آمدن، در حالی که درد زیادی را تحمل می کرد، با سؤال های پیاپی تروریست ها روبه رو می شود!

🌸 در ویدیویی کوتاه که تروریست های تکفیری از اسارت او پخش کردند، عزالدین به سوالات پیاپی تروریست تکفیری پاسخ می دهد و هدفش را از حضور در سوریه، حفاظت از حرم حضرت زینب (س) بیان می کند. تروریست تکفیری پس از آن، سر از بدن این مجاهد راه خدا جدا کرده و او را همانگونه که مولایش اباعبدالله (ع) بشارت داده بود، با سری بریده به شهادت می رسانند...

🌸 وقتی خبر شهادت این جوان قهرمان پخش شد، مادر شجاع او نامه ای خطاب به فرزند عزیز و گمنامش نوشت. من به پسر من «ذوالفقار حسن عزالدین» افتخار می کنم... فرزندم ذوالفقار... خدا تو را رو سفید بگرداند همین طور که تو مرا در مقابل زهرا (س) رو سفید کردی... من روز قیامت با افتخار می ایستم در حالی که سر خونین تو را در بغل دارم و با دست خودم، خون تو را به آسمان پرتاب می کنم تا فرشتگان با خون تو بال های خود را آراسته کنند... شکایت خود را از قومی که با بریدن سر فرزندم قلب مرا شکستند و مرا از شرکت در عروسیش (تشییع جنازه) محروم کردند

به امیر مؤمنان (ع) خواهم کرد.. فرزندم، خون تو ضامن من نزد خدا خواهد بود و باعث افتخار من است... فکر نکنید که با کشتن فرزندم طاقت مرا می‌گیرید... فکر نکنید که با بریدن سر فرزندم قلب زینبی مرا پاره می‌کنید... به خدا قسم که من منتظر بازگشت پیکر فرزندم هستم تا عطر سرورم زینب(س) را از آن استشمام کنم... می‌خواهم او را در سینه خود فشار بدهم و عطر شهادت را استشمام کنم...  می‌خواهم بایستم و با صدای بلند بگویم: خداوندا، این قربانی را از ما پذیر... و خون تو را بر آسمان بریزم تا زهرا (س) خون تو را بگیرد... پسر، قلب من برای تو بی‌تابی می‌کند. ولیکن زینب(س) با صبر خود بر قلب من دست کشید... پسر ما هر روز منتظر بازگشت تو هستیم تا با ریختن گل روی پیکرت عروسی تو را بگیرم... منتظر تو هستم و اشک‌ها مرا آتش می‌زنند، تهنیت پسر که در بهشتی...

 سرانجام پس از ۵ سال گمنامی، دعای مادر اثر می‌کند و پیکر ذوالفقار عزالدین باشکوه خاصی در میان انبوه مردم به آغوش خانواده باز می‌گردد و سرانجام فراغ خانواده با شهید جوانشان پایان می‌پذیرد. مادر ذوالفقار که خوش حال از آمدن پیکر فرزندش است می‌گوید، از سیدحسن نصرالله تشکر می‌کنم که پیکر پسر را برایم آورد. ما همه فدای اسلام و حامی مردم مظلوم مسلمان هستیم...

🌸 یاران دبستانی که «مدافع حرم» شدند

🌸 جمعیه کشفة الإمام المهدی (عج) نامی است که حزب الله لبنان» بر «تشکیلات دانش آموزی» خود نهاده است. تقریباً تمامی کودکان و نوجوانان خانواده های «حزب الله» عضویت در این نهاد را تجربه کرده و در حقیقت، این تشکل را باید دروازه‌ی ورود به «مقاومت اسلامی لبنان» دانست. سه دانش آموز شیعه‌ی «جنوب لبنان» را در یکی از اردوهای «جمعیه کشفة الإمام المهدی (عج)» به ثبت رسانده است. این سه نوجوان، چند سال بعد، به صفوف «مقاومت اسلامی لبنان» ملحق شدند و هر سه داوطلبانه به یگان‌های «مدافع حرم بانوی مقاومت، حضرت زینب کبری (سلام الله علیها)» در «سوریه» پیوستند.

🌸 ذوالفقار حسن عزالدین (با نام جهادی «علی») به تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ شمسی در شهر «صور» متولد شد. وی نخستین شخص از این عکس سه نفره بود که یاران دبستانی‌اش را ترک کرد و به تاریخ ۳ آذر ۱۳۹۲ شمسی، به دست «مزدوران سعودی» و «پیروان اسلام آمریکایی» سر از تنش جدا شد...

🌸 نزار حَمَد کورانی (با نام جهادی «کفاح») به تاریخ ۳۰ دی ۱۳۷۴ شمسی، در روستای «یاطر» متولد شد. او نیز به تاریخ ۷ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، در «سوریه» پای بر بساط «عند ربهم بیزقون» نهاد...

🌸 علی یوسف عطیه (با نام جهادی «امیر») به تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۱۳۷۵ شمسی در روستای «طربیخا» متولد شد. «علی» آخرین نفر از این عکس یادگاری بود که به تاریخ ۱۰ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، به یاران شهیدش پیوست. به این ترتیب، یاران دبستانی حزب الله، هر سه، میهمان سفره‌ی ابا عبدالله الحسین (ع) شدند.

#دو-ساعت-قبل-از-پروانه-شدن....

🌸 در آخرین عملیاتی که اصغر قصاب عبداللهی فرماندهی گردان امام حسین را بر عهده داشت در اولین مأموریتی که به این گردان محول شد، پس از دوازده ساعت درگیری تقریباً صد نفر از نیروهای گردان به شهادت رسیدند. پس از اتمام مأموریت، مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا مأموریت دیگری را به وی محول می‌کند.

🌸 اصغر آقا بدون اعتراض این مأموریت را می‌پذیرد و پس از پایان آن، وقتی که تعدادی از نیروهایش را از دست داده بود، باز می‌گردد و مأموریت دیگری به وی محول می‌شود و اصغر آقا با نیروی اندکی که در اختیار داشت قریب هفتاد و دو ساعت به مبارزه و درگیری ادامه داد بدون اینکه آب و غذای مناسبی به ایشان برسد و گویا در آخر بیست نفر از نیروهایش باقی ماندند....دفعه بعد که مأموریت بعدی به ایشان محول می‌شود و ایشان می‌پذیرد یکی از فرماندهان جریان را به آقا مهدی باکری می‌گوید. سرانجام، اصغر قصاب عبداللهی در ۲۵ اسفند ۱۳۶۳، در

عملیات بدر در کنار جاده بصره - العماره به شهادت رسید. در این عملیات گردان امام حسین (ع) تحت فرماندهی وی در کنار رود دجله در جاده بصره - بغداد مستقر بود و تعداد زیادی از نیروهای گردان به شهادت رسیده بودند. این در حالی بود که علی تجلایی قائم مقام لشکر نیز در همان جا به شهادت رسیده بود. مهدی باکری فرمانده لشکر دستور برگشت می دهد، اما اصغر قصاب عبداللہی در این محور همچنان در مقابل پاتک دشمن مقاومت می کند و دست از دفاع از منطقه بر نمی دارد.

🌸 دو ساعت قبل از شهادتش با بی سیم به مهدی باکری اعلام می کند که تا زمانی که ما زنده هستیم نمی گذاریم دشمن وارد این جاده شود و نیازی به آوردن نیروهای شما نیست. اصغر که می بیند جنازه چند شهید در منطقه جا مانده است خود اقدام به انتقال جنازه ها و مجروحین می کند.

🌸 بعد از انتقال چند جنازه در اثر اصابت گلوله مستقیم به دهان و صورت بر زمین افتاد و جنازه اش در میان آبهای هورالعظیم مفقود شد. در سال ۱۳۷۳ جنازه اش از طریق پلاک و رنگ زیر پیراهن شناسایی و در ۲۱ رمضان در تبریز تشییع و در وادی رحمت به خاک سپرده شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید اصغر قصاب عبداللہی

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

«همیشه مشتاق زیارت امام رضا(ع) بود»

ایشان طبق آداب زیارت سفارش شده بسیار مقید بودند که حتما از درب پایین پا و صحن آزادی به زیارت مشرف شوند و تفاوت نمی‌کرد از کدام خیابان وارد حرم مطهر شویم از هر دری که وارد می‌شدیم به دور حرم می‌گشتیم تا از صحن آزادی به پابوسی برویم. ابوحامد رسم ویژه‌ای داشت؛ هر زمان که از مسافرت برمی‌گشت ابتدا به پابوسی آقا امام رضا(ع) می‌رفت و بعد از خلوت دو نفره به خانه می‌آمد، در ایام ولادت و شادی ائمه اگر ابوحامد در خانه حضور داشت حتما آن شب را خانوادگی به زیارت امام رضا(ع) می‌رفتیم. به خاطر دارم شب ولادت را که حرم هم بسیار شلوغ بود، از درب ورودی جلوتر نتوانستیم برویم و در همان جا مشغول نماز و زیارت شدیم، در همان حین متوجه شدیم زائری اصفهانی مسیرش را گم کرده است، گوشی موبایل هم نداشت و فقط به صورت کلی می‌دانست باید به کجا برود. ما هم تازه حرم رسیده بودیم و بسیار مشتاق زیارت بودیم اما شهید توسلی گفت کمک به زائر امام رضا(ع) بیشتر آقا را خشنود می‌کند، کمک به دیگران و گره گشایی از مشکلات دیگران از خصوصیات اخلاقی ابوحامد بود. به نظر من بزرگ‌ترین لطف و عنایت آقا امام رضا(ع) شامل حال ما شد، معرکه سوریه سبب شد تا حسن ختام علیرضا به شهادت در راه خدا و عاقبت بخیری ختم شود.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب «خاتون و قوماندان»، مصاحبه با همسر شهید

شهید علیرضا توسلی (ابو حامد)



کتاب کنگر خاتون ناصر کاوه

🌸 در ۱۲ سالگی به آرزویش که شهادت بود، رسید

🌸 شهید حسین صافی از همان دوران کودکی در نزد خانواده مذهبی، تعلیمات دینی و اسلامی را فرا گرفت و در سن هشت سالگی قرآن را به طور کامل و صحیح تلاوت می‌کرد. با آغاز تظاهرات‌ها علیه نظام شاهنشاهی، حسین نیز به همراه پدر و پسر عمه‌هایش یعنی شهیدان شیخ حسین و شیخ حسن شهابی که از ظلم‌ستیزان و پیشگامان بیداری مردم شهرستان جم بودند و هنوز طنین صدا و کلام آنان بر منبرها، مجالس و محافل به گوش می‌رسد، در تظاهرات‌ها شرکت می‌کردند و همیشه در مساجد حاضر بودند. با پیروزی انقلاب اسلامی ایران شهید صافی در بسیج ثبت نام کرد...

🌸 او شب‌ها را به نگهبانی در بسیج مشغول بودند و روزها به درس و مدرسه می‌گذراندند و در ایام تعطیلات مدرسه روزها را برای امرار معاش به کارگری مشغول بود. ایشان به شهادت علاقه وافری داشتند و از آنجا که نوجوانی با جرأت و نترس بود برای رفتن به جبهه داوطلب شد و با گروهی از برادران و دوستانش راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدند. وی با اعزام به جبهه در عملیات حصر آبادان شرکت کرد و با پیروزی برگشت و باز هم نتوانست دور از جبهه زندگی کند و برای دومین مرحله عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد و سرانجام به آنچه فکر می‌کرد و آرزویش

بود و با گلوی بریده شده (بر اثر ترکش خمپاره) سرافرازانه رسید و در تاریخ
۱۳۶۰/۹/۷ و درس ۱۲ سالگی در جبهه بستان و در عملیات طریق القدس به درجه
رفیع شهادت نائل آمد...

#نامی-از-من-برده-نشد!

🌸 کنار پل سابله یک ضدهوایی مستقر بود. چند وقتی از عملیات بستان گذشته
بود میگهای عراقی هر روز نزدیک ظهر تو یک ساعت مشخصی می آمدند و دیوار
صوتی را می شکستند و فرار می کردند. من از بچه های پدافند کنار پل سؤال کردم
شما چه کار می کنید این میگها هر روز وارد حریم ما می شوند و کاری انجام
نمی دهید؟! گفتند بی صاحب شده ها فوری ظاهر می شن و ما دست پاچه می شویم
دیر می شود که هدفشان بگیریم. گفتم فردا من [را] از سر پشت بام پاسگاه سابله
ببینید چطور سرنگون شان می کنم. اتفاقاً پسر عموم بنام مراد ناصری پستش روی
پشت بام پاسگاه بود، رفتم گفتم اجازه بده من بجات پست بدهم شما برو استراحت.
تشکر کرد و رفت.

🌸 نیم ساعت بعد میگها که دو تا بودند ظاهر شدن ولی باز هم پدافند کنار پل
کاری نکرد تا رسیدن بالای سرم شلیک کردم باژ-۳ دستم روی رگبار بود ولی با صدای
بلند داد می زدم یا ابولفضل کمک کن. البته همزمان که من رگبار گرفتم به آن ها دو

فروند اف_۴ هر دو را تعقیب و بعد سرنگون کردن. ولی همه می‌گفتند ناصری شما زدی دوستت داریم. من هم کیف می‌کردم ولی نمی‌دانستند که از درون چقدر وحشت کرده بودم! بچه‌های پدافند هم فکر کردند من سرنگونشان کردم هی خدا قوت می‌گفتند. وقتی شب اخبار گفت ظهر امروز دو فروند میگ عراقی توسط خلبانان کفر ستیز ایران سرنگون شدند، نامی از عزیز ناصری (یعنی من) برده نشد!

راوی: رزمنده دل‌آور عزیز ناصری

🌸 حتی بعد از شهادت هم به نماز توصیه می‌کرد...

🌸 شهید صادق صادق زاده نصرآبادی در سال ۱۳۴۹ در مشگین شهر متولد شد. به کتاب علاقه ویژه نشان می‌داد. در کنار فعالیت‌های کانون فکری کودکان و نوجوانان مشگین‌شهر در پایگاه مقاومت فعال بود و همین باعث شد تصمیم بگیرد در سن نوجوانی به برادر بزرگش در جبهه‌های حق علیه باطل بپیوندد. صادق ۱۴ ساله بود که به جبهه اعزام شد و در گردان قاسم و در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. صادق ۲۵ روز بعد از اعزامش به جبهه، عصر روز بیست و پنجم بهمن ماه سال ۶۴ در حالیکه فقط ۱۵ سال سن داشت در منطقه عملیاتی فاو در سال ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید... صادق به نماز خیلی اهمیت می‌داد. موقعی که شهید شد من مریض بودم. وقتی خبر شهادتش را دادند، آن قدر بی‌قرار شدم که دو روز یادم رفت

نماز بخوانم. روز سوم خواب دیدم در خانه به صدا درآمد. در را باز کردم دیدم دو جوان پشت در هستند، یکی دیده می‌شد دیگری فقط پاهایش را می‌دیدم.

🌸 جوان جلویی پسر همسایه‌مان بود که او هم بعدها شهید شد. به او گفتم:
«دوستت کیه؟» گفت: «صادق پسر هست.» گفتم:

«چرا جلو نمی‌آید؟» گفت: «می‌گویند شما دو روز است نماز نخوانده‌اید، برای همین نمی‌خواهد با شما روبه‌رو شود.»

بعد از شهادت نیز او به نماز توصیه می‌کرد. درست است که به نماز خیلی اهمیت می‌داد اما در خواب هم احترام مرا داشت و خودش مستقیم به من نگفت که چرا نمازم را نمی‌خوانم...

#خواسته_فرمانده_ی_جوان

🌸 داشتم برای نماز ظهر وضو می‌گرفتم، دستی به شانه ام زد، سلام و علیک کردیم. نگاهی به آسمان کرد و گفت: علی! حیفه تا موقعی که جنگه شهید نشیم. معلوم نیست بعد از جنگ وضع چی بشه. باید یه کاری بکنیم. گفتم: مثلاً چی کار کنیم؟ گفت: دو تا کار؛ اول، خلوص، دوم، سعی و تلاش.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جوان شهید حسن باقری

#شرط_مرخصی_برای_شهید_بابایی....!

🌸 شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد، مرخصی خواستند. وقتی امام راجع به دلیل مرخصی گرفتن در آن بحبوحه ی جنگ پرسیدند....


🌸 شهید بابایی فرمود: من در دهه اول محرم برای شستن استکان های چای عزاداران به هیئت های جنوب شهر که من را نمی شناسند می روم. مرخصی را برای آن می خواهم. امام خمینی (ره) به ایشان فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان بشویی. 🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید عباس بابایی

🌸 چرخش روزگار «پهلوان سعید»، از دربار فرح تا عملیات بدر

🌸 «در آن جشن که هر سال برای بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهنامه ی او برگزار می شد، حدود ۵۰۰ نفر از بزرگان ورزش باستانی حضور داشتند... در شب نهایی، وقتی همه ورزشکاران هنر خود را به نمایش گذاشتند، سعید هفت ساله وارد شد و با اجرای حرکات نمایشی بسیار خوش درخشید، به طوری که فرح پهلوی از جا برخاست و به طرف او رفت. پس از گفت و گو با سعید

نشان پهلوانی و بازوبند طلای پهلوانی کشور را به بازوی او بست». پدرم مثل همیشه، با روزنامه وارد خانه شد. ولی این بار با دفعات قبل فرق داشت. خبری در روزنامه خودنمایی می‌کرد که به نظرم خیلی شیرین و جذاب می‌آمد. عکس پسر بچه‌ای پنج‌شش‌ساله را که بالاتنه‌اش لخت بود و شلوار باستانی کار برتن داشت، انداخته و زیرش نوشته بودند، پهلوان کوچولو کشور سعید طوقانی... 

ظاهراً پسرک خوش‌سیمای خنده‌روی ما، در مراسم ورزش باستانی در حضور شهبانو فرح، ۳۰۰ دور در ۳ دقیقه چرخیده بود!... بله ۳۰۰ دور. تعجب نکنید. یعنی از فریره تندتر!... به خاطر همین بازوبند پهلوانی کشور بر بازویش نشسته بود... با شروع حرکت مردم به رهبری امام خمینی (ره) علیه ظلم و ستم حکومت طاغوت، سعید نیز همراه بزرگترهای خانواده خود در آن شرکت کرد و با سیل خروشان ملت همراه گشت. نامه‌ای به امام نوشت و به نشانه اعتراض و به خاطر ظلم ستم‌های شاه ملعون دست از ورزش باستانی کشید...

 خرداد ۱۳۶۳ در پادگان دوکوهه وقتی گردان دوی صبحگاهی را به صورت گروهانی برگزار می‌کرد، نوجوانی ریزنقش از ستون بیرون می‌آمد و پا به پای گروهان می‌دوید. در حالی که سعی می‌کرد هرچه بیشتر صدایش را بلند کند، فریاد می‌زد: **الله خالق جهان ... محمد است پیغمبر ... امام اول؟ ...** با خواندن این قسمت، همه

گروهان، ضربات پای خود را میزان می‌کردند و درحالی‌که با پای چپ بر زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند: علی... و او می‌خواند، فاتح خیبر؟ علی... ساقی کوثر؟ علی... شیر دلاور؟ علی... همسر زهرا؟ علی... و...

🌸 سعید با حضور در پادگان دوکوهه، به همراه شهید «عباس دائم‌الحضور و رضا پند» توانست رزمندگان را به ورزش باستانی جذب کند و با بهره‌گیری از کمترین امکانات، زورخانه‌ای نیز در اردوگاه برپا کند که بعد از شهادت او نیز ورزش باستانی در جبهه‌ها از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود.

🌸 در آخرین روزهای خرداد ۱۳۷۶، نیروهای کمیته جست‌وجو مفقودین، در عملیات جست‌وجو که در داخل خاک عراق در جزایر مجنون و شرق دجله (منطقه عملیاتی خیبر و بدر) داشتند، موفق شدند پیکر شهید سعید طوقانی را پیدا کنند. 🌸 دست‌نوشته حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای بر روی تصویر شهید سعید طوقانی به این شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحيم درود بر عزیزی که با درخشش جوانی خود، این فصل از تاریخ کشور را درخشان کردند و با فداکاری شجاعانه خود، خون آن را در رگ این ملت و این کشور دواندند. سید علی خامنه‌ای»

#راز-پیکر-مطهری-که-در-کانی-مانگا-پیدا-کردیم....

🌸 چند روزی می شد که در اطراف کانی مانگا در غرب کشور کار می کردیم؛ شهدای عملیات والفجر چهار را پیدا می کردیم. اواسط سال ۷۱ بود. از دور متوجه پیکر شهیدی داخل یکی از سنگرها شدیم.

🌸 سریع رفتیم جلو. همانطور که داخل سنگر نشستیم بود، ظاهراً تیر یا ترکش به او اصابت کرده و شهید شده بود. خواستیم که بدنش را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم، در کمال حیرت دیدیم در انگشت وسط دست راست او انگشتی است....

🌸 از آن جالب تر اینکه تمام بدن کاملاً اسکلت شده بود، ولی انگشتی که انگشت در آن بود، کاملاً سالم و گوشتی مانده بود. همه ی بچه ها دورش جمع شدند. خاک های روی عقیق انگشتر را پاک کردیم. اشک همه مان در آمد، روی آن نوشته شده بود: « حسین جانم »

#آموزش-نظامی-با-نون-اضافی....!

🌸 عصر بود، خورشید چهره ی زرد خود را در افق مغرب پوشاند و نارنجی شد، روز اول استقرار ما در پادگان به پایان رسیده بود که معاون فرمانده آمد و گفت: بچه ها شما آموزش دیده اید؟ همه با صدای رسا گفتند: بله....! اما فقط من بودم که چند

روزی در پادگان منجلیق کرمان آموزش دیده بودم. آن هم فقط کار با اسلحه و یک سری مطالب تئوری و....

🌸 جناب معاون کله ی خود را خاراند و گفت: خوبه خوبه! به نوبت بروید و از اسلحه خانه، اسلحه خود را تحویل بگیرید. یادتان باشد که اسلحه ناموس ما نظامی ها است مواظب باشید کسی به ناموستان بد نگاه نکند!

🌸 به ترتیب و مثل بچه مدرسه ای ها در صف ایستادیم و هر کدام یک ژ-۳ با مقداری فشنگ تحویل گرفتیم. پادگان چابهار قبل از انقلاب مرکز ساواک بود و بعد از پیروزی انقلاب با تشکیل سپاه پاسداران به نیروهای سپاهی داده شده بود. وارد آسایشگاه پادگان شدیم که تعدادی اتاق داشت و در هر اتاق چهار تا تخت سه طبقه وجود داشت و فاصله تخت سوم تا زمین حدود ۲ متر بود.

🌸 لبه تخت ها هیچ نرده و حفاظی وجود نداشت و من با سابقه لنگ و لگد زدن در خواب بهترین طبقه یعنی اول را باید انتخاب می کردم اما طبقات اول پر بود و من به ناچار روی یکی از تخت های طبقه سوم وسایلم را گذاشتم و جا گرفتم. می دانستم که اگر در طبقه سوم بخوابم با این خواب بدی که دارم حتماً می افتم پایین و افتادن همان و داغان شدن همان. اما با آیه الکرسی و صلوات در این مدت اتفاقی برایم نیفتاد. بسیاری از بچه ها اسلحه ندیده بودند و با ترس و احتیاط با اسلحه شان ور

می رفتند. محمد ابراهیمی گفت: جلالی تو که آموزش دیدی باید به ما هم یاد بدهی، من هیچی از این تفنگ ها سردر نمی آورم. کله تازه ماشین شده ام را خاراندم و گفتم: باشه بچه ها از فردا آموزش نظامی شروع میشه البته پنهانی! زشته بقیه پاسدارها بفهمند ما هیچی بلد نیستیم!

🌸.... زشته بقیه پاسدارها بفهمند ما هیچی بلد نیستیم! ما حال و حوصله آموزش نظامی نداشتیم. خیلی بی خیال داشتم با اسلحه ور می رفتم. این را می دانستم که باید سر اسلحه را بالا بگیرم و تست کنم. آنقدر ذوق زده بودم که همان داخل سوله سر اسلحه را بالا گرفتم و با یک ژستی جلوی بچه ها ماشه را چکاندم. ناگهان....

🌸.... ناگهان صدای مهیب شلیک در گوشم پیچید و لگد اسلحه مرا به عقب پرتاب کرد و خودش هم به کناری افتاد. مهتابی مستطیلی بالای سرم کنده شد و با گچ و خاک به فرق سرم خورد. تازه فهمیدم که من فشنگ داخل اسلحه را بیرون نیاورده بودم. پیش خودم گفتم: به به چه آموزش خوبی من دیدم! خاک بر سرم بشه با این آموزش!

🌸 بچه ها همه ترسیده بودند، می گفتند: چه کار می کنی؟ نکشی ما را؟! با آرامش و خونسردی گفتم: ای بابا یادم رفت فشنگ را در بیاورم. طوری نشده که حالا!! بعد از مدتی صدای دو، سه تا شلیک دیگه از داخل اتاق ها شنیده شد. فرمانده داد و

بیداد می کرد و به بقیه نیروها می گفت: بگیرید این تفنگ ها را از این ها! زود جمع کنید اسلحه ها را.

🌸 فردا فرمانده همه ما تازه واردها را جمع کرد و گفت: از امروز باید آموزش ببینید. خدا رحم کرد که کسی تیر نخورد، شما که کار با اسلحه را هنوز بلد نیستید چرا میگرد آموزش دیدیم؟! یک آموزشی بدهم بهتان که حظ کنید!

🌸 حدود ۱۰ روز دمار از روزگار ما درآوردند، انواع آموزش هایی که بلد بودند روی ما امتحان کردند. در آسایشگاه با درو پنجره بسته گاز اشک آور می زدند و تا ما خودمان را بیرون می انداختیم تمام چشم ها و گلوهایمان می سوخت و جرأت اعتراض هم نداشتیم. تقصیر خودمان بود ناشی گری اول، کار دستمان داده بود. تازه نیمه مهر سال ۵۹ بود که از دست آموزش خلاص شدیم.

🌸 سه شهید نوجوانی که با هم عهد شفاعت بستند

🌸 احمد مختاری، مجتبی سعیدی و علی سراج از عشایر مهدیشهر استان سمنان راهی جبهه می شوند. در بحبوحه جنگ، هر سه رفیق شفاعت نامه ای می نویسند و هر سه آن را امضا می کنند بیدن شرح که، اینجانبان علی سراج، مجتبی سعیدی و احمد مختاری پیمان می بندیم بر اینکه هرکدام از ما سه تن به درجه رفیع شهادت

نائل آمد، دو نفر دیگر را در روز قیامت شفاعت نموده و در محضر خداوند از خدا بخواهد که از گناهان دو تن دیگر بگذرد و در نزد خداوند از دو تن دیگر شفاعت نماید. خدایا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار تاریخ ۹ شهریور ماه ۶۴ (امضای سه رفیق شهید)

🌸 مجتبی سعیدی ۲۵ فروردین ۶۵، علی سراج ۲۶ دی ماه ۶۵ شهید شدند و احمد مختاری در عملیات مرصاد و در واپسین روزهای جنگ خودش را به دو رفیق شهیدش می‌رساند. رهبر معظم انقلاب هم در سفر استانی‌شان به سمنان در سال ۱۳۸۵، در جمع خانواده ایثارگران و شهدای استان به این سه شهید اشاره می‌کنند و می‌فرمایند:

«آن سه جوانی که از مهدیشهر با هم پیمان می‌بندند که هرکدام شهید شدند، آن دو نفر دیگر را در روز قیامت پیش خداوند شفاعت کنند؛ سه تا نوجوان و هر سه شهید می‌شوند؛ نام این‌ها را شماها می‌دانید؛ داستان این‌ها را شماها می‌دانید. این‌ها جزو ماجراهای فراموش‌نشده تاریخ است. این‌ها چیزهایی نیست که از خاطره یک ملت برود.»

#شهید_آشنا

🌸 روزی که به پاکستان رسیدیم سید عجیب دلشاد بود، يك روز به کنار مزار عارف حسینی رفتیم. آقا مرتضی نشست، کنار مزار و برای ساعتی گریه کرد. معاون شهید عارف حسینی آنجا بود. با چشمانی شگفت زده به او نگریست! با تعجب پرسید: «شما قبلاً ایشان را دیده بودید؟!»

🌸 سید مرتضی اشك هایش را پاك كرد و از کنار مزار برخاست و گفت: «خير من قبلاً ایشان را ندیده بودم.» مرتضی تمام شهدا را می شناخت، خون همه آنها در رگ های او می جوشید. چهره هر شهیدی را که می دید می گفت: «فكر كنم روزی من او را دیده ام.» اما همه آنان را مرتضی به چشم یقین دیده بود. شب های سید، شب های نجوا با شهیدان بود.... 🌸 خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید سید مرتضی آوینی

#مردی_که_ناشناس_آمد_و_ناشناس_رفت....

🌸 در مراسم چهلم شهادت تیمسار بابایی در میان ازدحام سوگواران، مرد میان سالی با کلاه نمدی و شلوار گشاد که معلوم بود از اطراف اصفهان است بر مزار عباس، خاک بر سر می ریخت و به شدت گریه می کرد. حال و روز خودم خراب بود اما دیدن این بنده خدا همه حواسم را مختل کرده بود، گریه اش دل هر بیننده ای را

به درد می آورد. به سرو سینه اش می کوبید و ناله ای سوزناک از ته حلقش به گوش می رسید. با نگرانی و احتیاط به او نزدیک شدم و با بغضی که در گلو داشتم پرسیدم: پدر جان این شهید با شما چه نسبتی دارد؟

🌸 اول صدای من را نشنید، سرش را بالا آورد و با دستمال آبی کهنه اش اشک و آب بینی خود را پاک کرد و گفت: "بله بله چی؟! " سؤال خود را تکرار کردم. آهی سوزناک کشید و گفت: "من اهل روستای ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه شهید بابایی به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند.

🌸 ما نمی دانستیم که او چه کاره است؛ چون همیشه با لباس بسیجی می آمد. او برای ما حمام، مدرسه و حتی غسالخانه ساخت. همیشه هر کس گرفتاری داشت برایش حل می کرد. همه اهالی او را دوست داشتند. هر وقت پیدایش می شد همه با شادی می گفتند: اوس عباس آمد!

🌸 او یار و یاور بیچاره ها بود. تا اینکه مدتی گذشت و پیدایش نشد!! گویا رفته بود تهران. روزی آمدم اصفهان، عکس هایش را روی دیوار دیدم. مثل دیوانه ها هر که را می دیدم می گفتم او دوست من است! گفتند: پدر جان، می دانی او چه کاره است؟ گفتم: او همیشه به ما کمک می کرد.

گفتند: او تیمسار بابایی فرمانده عملیات نیروی هوایی بود. گفتم: او همیشه می آمد برای ما کارگری می کرد. دلم از اینکه او ناشناس آمد و ناشناس رفت آتش گرفته بود." به یاد فرمایش امیر مؤمنان امام علی علیه السلام افتادم که فرموده است: چیزی بهتر از خوبی وجود ندارد، مگر پاداش آن! (غررالحکم حکمت ۷۴۸۷)

✕ ✕ و ای کاش برسد به دست مسئولین محترم؛ فقط برسد و دیگر هیچ...!!!

برداشتی داستانی از پرواز تا بی نهایت صفحه ۲۶۶ 

شهِید حمزه علی یاسین 

...مخالف حضور فرزندش در سوریه بود، هر کاری کرد نتوانست جلوی پسرش را بگیرد، چند ماه بعد وقتی بزرگان و فرماندهان حزب الله به در خانه حمزه علی یاسین رسیدند، نگاه‌های شان بهم گره خورد، مانده بودند چرا بر دیوارهای خانه پارچه مشکی نصب شده است، آن هم موقعی که هنوز آن خبر شهادت اعلام نشده بود! در مقابل چشمان حیران آن‌ها، مادر حمزه در خانه را باز کرد، نوع تعارف او نشان می داد انگار از همه چیز خبر دارد. جواب سؤال‌های فرماندهان حزب الله زیاد طول نکشید، چرا که مادر حمزه وقتی نگاه‌های متعجب مهمانانش را دید، گفت: دیشب در روای صادقانه‌ای دیدم که وجود نازنین پنج تن آل عبا وارد منزل شدند و درست

همین جایی که شما نشسته‌اید، نشستند. بعد به من بشارت دادند و گفتند: فرزندان در راه ما اهل بیت (ع) به شهادت رسیده و امروز خبرش خواهد رسید!...

🌸 این خاطره‌ای بود که سید حسن نصرالله در یکی از دیدارهایش از رویای صادقانه مادر حمزه علی یاسین تعریف کرده بود. او متولد هفتم بهمن ماه سال ۱۳۷۲ مصادف با ۲۷ ژانویه ۱۹۹۴ در شهر مونترال کانادا بود، اصالت خانواده او به روستا عباسیه جنوب لبنان برمی‌گردد، دوران کودکی و نوجوانی حمزه در کانادا سپری شد. او که نسبت خویشاوندی با سید حسن نصرالله هم دارد (فرزند برادر همسر دبیرکل حزب‌الله)، سرانجام بعد از رشادت‌های فراوان در نبردی نابرابر در روز جمعه سوم مرداد ماه سال ۱۳۹۳ برابر با ۲۵ جولای ۲۰۱۴ به شهادت رسید و پیکر مطهرش در موطن پدری‌اش به خاک سپرده شد.

#آشپز- نصف- روزه- سپاه!!

🌸 چند تا از بسیجی‌ها از اینکه آشپز سپاه یک سنی است ناراحت بودند، یک بار همه را جمع کردند و گفتند: بچه‌ها کسی آشپزی بلد هست؟ محمد ابراهیمی دست پرموی خود را بالا آورد و گفت: ها من بلدم، به شرطی که جلالی کمک آشپز من بشه! محمد بیشتر از همه با من دوست بود و اخلاقش بیشتر با من سازگار بود.

با محمد رفتیم داخل آشپزخانه، دیگ های کوچک و بزرگ روی میزها منظم چیده شده بودند. کنج آشپزخانه پر بود از کپسول های بزرگ گاز، بعضی خالی، بعضی پر. گفتم: محمد واقعاً آشپزی بلدی!؟

پوزخندی زد و گفت: ها بابا!

من آشپز وزارت راه شاه بودم، تو کاریت نباشه، بسپر به من!

قرار شد برای هشتاد نفر ناهار بپزیم، محمد با صدای خش دارش گفت: ممد حسین بدو برو تدارکات یک پاکت نمک بگیر.

رفتم وقتی برگشتم دیدم برنج را ریخته توی قابلمه بزرگ و گذاشته روی گاز، بسته نمک ۵ کیلویی را از دست من گرفت و خالی کرد توی قابلمه! با کف گیر روحی برنج ها را به هم زد و مزه کرد....

گفت: خیلی شور شده، بدو برو شکر بگیر بیارا!

رفتم و با یک بسته ۵ کیلویی شکر برگشتم. محمد پاکت زرد رنگ شکر را گرفت و خم کرد توی قابلمه! ناهار به همین سادگی آماده شد؛ اما ظهر هیچ کس نتوانست از آن برنج شور و شیرین بخورد. به نصف روز نکشید که من و محمد از منصب خطیر آشپزباشی سپاه هم عزل شدیم....!!راوی: محمد حسین جلالی

عَلِيٌّ بْنُ أَبِي مُرَيْثَةَ

«شهید ادواردو و تذکر به مسئولین مشهدا؟»


مشهد پایتخت معنوی ایران است و آن را همه با نام امام رضا می‌شناسند. مشهد شهری زیارتی است و باید حالت معنوی و غفلت زدایی خویش را حفظ کند و نباید تبدیل به شهری تفریحی و سیاحتی شود. ساخت مراکز تفریحی در مشهد به گونه‌ای که وقتی اسم مشهد به گوش می‌رسد مردم، در کنار اینکه یاد زیارت می‌افتند چیز دیگری هم در ذهن شان تداعی شود نگران کننده است. به عنوان مثال مشهد؛ بیشترین تعداد پارک آبی را در کشور دارد؛ مشهد به همراه دبی با داشتن ۳ پارک آبی بیشترین تعداد را در منطقه خاورمیانه دارند؛ درحالیکه تهران در رده بعدی جای دارد. حتی اگر دست اندرکاران این پروژه‌ها با نیت اظهار ارادت به امام رئوف و ایجاد خدمات رفاهی بیشتر برای زائرین اقدام به توسعه این طرح‌ها در مشهد کرده باشند، اما نتیجه آن چیزی جز کم‌رنگ کردن چهره معنوی مشهد نیست. مشهد با وجود مقدس امام رضا به قدر کافی جذابیت و کشش دارد و بهتر است این پروژه‌های عظیم تفریحی در شهرهای دیگر پیاده شود تا هم به گردشگری آن مناطق کمک شود و هم چهره معنوی مشهد مخدوش نشود. در ایتالیا شهری بود که به عنوان مرکزی مذهبی شناخته می‌شد، کسانی که مخالف آن مکان مذهبی بودند، کوشیدند با پدید آوردن تفریحگاه‌های بسیار پیرامون شهر، چهره شهر را دگرگون کنند؛ شما مراقب باشید که مشهد را تنها با نام امام رضا (ع) بشناسند. این سخن را شهید ادواردو آنیلی در سفری که به مشهد مقدس داشت با مشاهده تفریح گاه‌های بسیار در مشهد به دوستانش تذکر داد.


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
روایتی از شهید ادواردو (مهدی) آنیلی

شهید ادواردو آنیلی


کتاب گسترش خاطران ناصر کاوه



از عسل شیرین تر؟! 

قرار نبود به عملیات برود! نه سن و سالی، نه قد و قامتی و نه هیكلی درشتی 

داشت! انتظاری هم نمی شد داشت از یک بچه ی ۱۳ ساله!

کسی اسمش را نمی دانست. یعنی خودش نگفته بود که مبادا او را به پشت 

جبهه منتقل کنند. شب عملیات رسم بود هر دفعه روضه یکی از شهدای کربلا را می

خواندند تا بچه های گردان حسابی با گریه هایشان، عاشورایی بشند!... آن شب


قرعه به نام حضرت قاسم خورده بود! بچه ها فقط به او نگاه می کردند و زارزار گریه

می کردند. روضه از این واقعیت نمی شد!... شب عملیات بالاخره شروع شد!... بعد

عملیات وقتی بچه های فرماندهی مشغول گرفتن آمار شدند یکی از کسانی که در

سرشماری نبود اون بود. تمام بچه ها برای پیدا کردنش بسیج شدند، بعد چند

مدتی صدای فریاد یکی از بچه ها بلند شد که، بیاین!... اینجا است!...

وقتی بهش رسیدند آرام خوابیده بود. گلوله مستقیم به گلویش خورده بود، 

چیزی از پاهای کوچیکش باقی نمونده بود، چون شنی های تانک از روشن رد شده

بود!... وقتی بچه ها پیراهنش رو باز کردند تا پلاکش رو در بیارند و آماده انتقال به

عقبش بکنند، دیدند روی زیر پیراهن تنش با ماژیک و خط بچه گانش نوشته بود:

نام: قاسم! می خواستم ببینم چه چیزی هست که از عسل شیرین تر است!...

#اصلاً_نمی_دید....!


🌸 عباس خیلی محکم بود و ایمانش قوی بود. با لباس سپاه بیرون می رفت و من می گفتم: "الان خطرناک است و منافقین سپاهی ها را می کشند!!" او هم در جواب لبخند می زد و می گفت: "آنها با من کار ندارند؛ می دانند صدام نتوانست با من کاری کند و آنقدر تیر خوردم که نمردم."

🌸 با همان تیپ جبهه و لباس های خاکی به خانه می آمد و وقتی می دید مادرم پرده خانه را عوض کرده می گفت: "مامان تجملاتی شده ای!" اصلاً در يك حال و هوای دیگر بود و این ظواهر دنیوی به چشمش نمی آمد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید عباس شعفر فرمانده گردان میثم تمار لشکر ۲۷ محمد رسول الله

🌸 اصلاً حرارت یک مین چند درجه است؟


🌸 می دونید درجه حرارت یک مین در هنگام انفجار چه قدره؟ ۱۰۰ درجه؟... ۲۰۰؟... ۳۰۰؟... ۵۰۰؟... ۱۰۰۰... درجه؟... نخیر، ۱۶۰۰ درجه... فکرشو بکن، تو شب تاریک عملیات، همه جا ساکت، دارید بی صدا عملیات می کنید. اگه یه مین منفجر بشه و دشمن نور این مین هزار و ششصد درجه ای رو ببینه، عملیات لو میره و... چند نفر دیگه هم مثل تو در کنارت هستند!!؟ حاضری یه مین ۱۶۰۰ درجه ای رو بگیری تو دلت،

گوشت و پوست که نه، استخونت هم آب بشه و هیچی هم نگی و دادی هم نزن تا عملیات لو نره؟... حاضری؟... سالها پیش، یه شهید ۱۵ ساله، نوجوان شهید رضا میرزایی، این کار رو کرد...


قسمتی از وصیتنامه شهید رضا میرزایی 


...بار الها ما را زندگی ای علی وار، مرگی علی گونه و برخاستی علی مانند عنایت فرما...
از قول من به امام بگوئید ای امام، ای نایب امام زمان (عج)، ای فرزند حسین (ع)، ای روح خدا خمینی کبیر، یک جان که سهل است اگر صد جان هم داشتم فدای خدای تو و راه تو و اسلام و وطنم می نمودم. ای امت شهید پرور ایران تنها راه نجات اسلام و رهایی مستضعفین و پیروزی نهایی، پشتیبانی قاطع و بی دریغ از جمهوری اسلامی و در خط رهبر بودن است... خط امام که همان خط اصیل اسلام و محمد(ص) است، در هر کجا هستید از روحانیت دفاع کنید تا اسلام را به تمام جهانیان بشناسانند...

#ابر-مردی-که-چشم-زمین-به-چشمهایش-حسادتها-کرد...

 لشکر محمد رسول الله (ص) در حال نقل و انتقالات قبل از عملیات بود. حاجی داشت برای بچه ها موقعیت منطقه را شرح می داد. کلمه ها خوب توی دهانش نمی چرخید. احساس کردم که ضعف تمام وجودش را گرفته است. یک دفعه....

تویک دفعه زانوهایش لرزید؛ دستش را به دیواره سنگر گرفت و آهسته روی زمین نشست. دکتر را خبر کردیم. دکتر پس از معاینه، گفت: «به خاطر بی خوابی و غذا نخوردن، بدنش ضعیف شده است و حتماً باید استراحت کند!»

حاجی قبول نکرد. هر چه اصرار کردیم، نپذیرفت. می گفت: «در این شرایط نمی تواند به استراحت فکر کند!» بالاخره اجازه داد که یک سرُم به دستش وصل کنند اما به این شرط که بتواند در همان حال عملیات را هدایت کند...!!  خاطره ای به یاد سردار خبیر شهید محمدابراهیم همت

شهیدی که زائر امام رضا(ع) شد 

یوسف پشت لبش تازه سبز شده بود. اما کاری که کرد نشون داد که دلش خیلی وقته که سبزه. یوسف یه دایی داشت. دایی هر چند وقتی به فامیل ها سر می زد. آخه نماینده مجلس بود و بیشتر اوقات دنبال کار مردم. یوسف دایی رو خیلی دوست داشت ولی تا حالا حتی جرأت نکرده بود یک کلمه باهاش حرف بزنه. اون روز هم دایی اومده بود به فامیل ها سر کشی کنه. دایی رسید به خونه یوسف. یوسف هیجان زده بود. به سختی آب دهانش رو قورت داد. عرق کرده بود. آروم به دایی گفت دایی سلام...

🌸 دایی با تعجب از پیشدستی یوسف تو سلام، جواب سلامش رو داد. گفت: چیه چرا تو کوچه ایستادی؟... یوسف مطمئن بود. تصمیمش رو گرفته بود. آهسته به دایی گفت دایی یه کاری باهاتون دارم. دایی به رسم شوخی محکم به پشت یوسف زد و گفت بفرما در خدمتیم. دایی، می خوام برم جبهه. گفتن باید بابام این رضایت نامه رو امضا کنه...

🌸 ولی هر چی می گم، بابامی گه "نه؛ تو هنوز بچه ای" ... شما بهش بگین من قول می دم مواظب باشم. بزاره برم. نمی دونم دایی برق تو چشمای یوسف رو دیده بود یا نه. با مهربونی به یوسف گفت دایی جون باشه من با بابات صحبت می کنم. دایی وارد خونه شد. بعد از نیم ساعت درخونه باز شد و دایی داشت بند کفشهایش رو می بست. پاش رو که بیرون گذاشت یوسف پرید جلو... چی شد!... چی شد!!... دایی؟!... و دایی به آرامی گفت: انشاءالله بالولین اعزام توهم می شی یه بسیجی. فردای اون روز اعزام شد...

🌸 یک ماه نشد که خبر رسید یوسف بر اثر اصابت تیر مستقیم شهید شده و جنازه اش هم تو خط مقدم مونده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت و مدت ها به دنبال جنازه یوسف گشت ولی پیدااش نکرد. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. تا اینکه بعد از سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده.... یوسف عاشق امام رضا (ع)

بود ولی به خاطر وضع زندگی و فقر و... تا روز شهادتش که ۱۶ سالش شده بود هنوز نتونسته بود بره زیارت....

🌸 اما، عاشقی و عشق به امام رضا (ع) رسم عجیبی داره... بچه های مشهد جنازه یوسف رو اشتباهاً به جای یکی از شهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضریح آقا امام رضا (ع) طواف داده بودن... بعدا که خانواده مشهدی تحویلش گرفتن دیدن که این شهید اونها نیست... با پیگیری های یعقوب، یوسف به شهر خودش برگشت و دفن شد، البته بعد از زیارت امام رضا (ع)...

#اسطوره_ای_به_نام_مسعود....

🌸 یکی از رفقایم که اسمش را گذاشته بودم «آچار فرانسه» یک جوان سبزه بسیار زبل و کاری بود که توی هر کاری می ماندیم، می گفتیم: «مسعود!» و او آن را حل می کرد. خیلی با صلابت و اقتدار بود. اعجوبه ای بود.

🌸 یک روز توی خط هفده، هجده تا اسیر را سپردم به او و گفتم: «اینها را برگردان عقب!» سه تا قایق برداشت. خودش توی عقبی نشست و به راه افتاد. یکباره متوجه شدیم با خودش اسلحه نبرده است. خیلی نگران شدیم. مدام با پایگاه تماس می گرفتیم که مسعود رسید یا نه؟ طرفهای دوازده شب بود که بی سیم ندا داد:

«مسعود رسید!» آن قدر پر صلابت برخورد کرده بود که اسیرانش توجه به بی سلاح بودنش نکرده بودند!

🌸... روزی شناورمان منفجر شد و مسعود بیشتر از همه بدنش سوخت. پرستاران بخش سوختگی بیمارستان با شگفتی از من می پرسیدند: «این بشر چیه؟!») نمی دانم خبر دارید یا نه؟! سخت ترین دردها هنگام جدا کردن پانسمان سوختگی است. اما او هیچ صدایی ازش در نمی آمد! دکترها که قطع امید کردند، به من گفت: برو علی را بیار! پسرش را آوردیم و من فقط آنجا دیدم دو قطره اشک ریخت! مثل اینکه فهمیده بود آخرین دیدارش است و اتفاقاً همان روز شهید شد. او برای من حکم یک اسطوره را داشت.

🌸 شهید سید حسین علم الهدی

🌸 چهارده ساله بود که شنید یک سیرک مصری آمده اهواز. مسئول سیرک آدم فاسدی بود. فقط برای خندانن اهوازی ها نیامده بود. حسین همراه چند تا از دوستانش، چادر سیرک را آتش زدند و فرار کردند. دو سال بعد، مسیر دسته های سینه زنی عاشورا، میدانی بود که مجسمه شاه در آن نصب شده بود. حسین دلش نمی خواست دور شاه بگردد. مسیر را عوض کرد و بعد از آن، همه هیئت ها پشت سر هم مسیر حرکت خود را تغییر دادند. پلیس عصبانی شده بود و دنبال عامل می

گشت. با همکاری ساواک، سرخ ها رسید به حسین. در مدرسه دستگیرش کردند. برای بازجویی، می خواستند خانه حسین را هم بگردند.

🌸 ریختند توی خانه. حسین فریاد زد: «ما روی این فرش ها نماز می خوانیم، کفش هایتان را در بیاورید.» مأمور ساواک خشکش زده بود. حسین را انداختند توی بند نوجوانان بزهکار. صبوری به خرج داد. چند روز بعد صدای نماز جماعت و تلاوت قرآن از بند، بلند بود. مأموران حسین را گرفتند زیر مشتم و لگد. می گفتند تو به اینها چه کار داشتی؟! از آن به بعد شکنجه حسین، کار هر روز مأموران شده بود. یکبار هم نشد که زیر شکنجه، اطلاعات را لو بدهد. نوجوان شانزده ساله را می نشاندد روی صندلی الکتریکی و یا این که از سقف آویزانش می کردند. داخل زندان ملاقات که می رفتیم، به ما می گفت قرآن برایم بیاورید...

🌸 قبل از پیروزی انقلاب یک بار به اهواز آمد. از این که روی دیوارها شعاری نوشته نشده بود، بسیار ناراحت شد. شبانه با یکی از دوستانش رفتند و اولین شعاری که نوشت این بود: «تنها ره سعادت، ایمان، جهاد، شهادت.» اهل آرامش نبود. گروه «موحدین» را تشکیل داده بود و مرتب برای انقلاب فعالیت می کرد. تکبیر می گفت. بعد از تبعید امام از عراق به مقصد نامعلوم، شبانه برای نشان دادن خشم ملت ایران، کنسولگری عراق را در خرمشهر به آتش کشید. برنامه چریکی بعدی اش زمینه

سازی برای اعتصاب شرکت نفت بود... اتاق کوچکی از ساختمان نهضت سوادآموزی اهواز در اختیار سید حسین بود، ایشان و چند نفر از دوستانش از جمله من، به آنجا رفت و آمد داشتیم.

🌸 یکی از شب‌ها، من و حسین در این اتاق مشغول مطالعه بودیم. نیمه‌های شب بود که نهج البلاغه می‌خواند. من نگاه کردم به ایشان، دیدم چهره‌اش برافروخته شده و دارد اشک می‌ریزد. من با زیر چشم، شماره صفحه نهج البلاغه را نگاه کردم و به ذهن سپردم پس از مدتی، سید حسین نهج البلاغه را بست و برای استراحت به بیرون رفت.

🌸 من صفحه نهج البلاغه را باز کردم، دیدم همان خطبه‌ای است که حضرت علی (ع) در فراق یاران با وفایش ناله می‌کند و می‌فرماید: این‌عمار؟ این‌ذوالشهادتین؟ کجاست عمار؟ کجاست...

🌸 بعضی‌ها با تانک از روی اجساد مطهر شهدای هویزه گذشتند، طوری که هیچ اثری از شهدا نماند. بعدها جنازه‌ها به سختی شناسایی شدند. شهید سید حسین علم الهدی، را از قرآنی که در کنارش بود شناختند... قرآنی با امضای امام خمینی (ره) و آیت الله خامنه‌ای... راوی: برادر شهید، دکتر سید حمید علم الهدی

حَدَّثَنَا عَلِيُّ بْنُ أَبِي مَرْيَمَ الرِّضِيِّ

«کار امام رضا (ع) بودا؟»

برادرم فتحعلی که شهید شد، کار رفتن محمد به جبهه گره خورد. مادرم راضی نمی‌شد. خیلی به این در و آن در زد اما فایده نداشت. قرار بود پدر و مادرم بروند مشهد. وقت رفتن شان، محمد یک نامه و یک اسکناس پنجاه تومانی آورد، داد به مادرم و گفت:

«مادر این نامه و پول رو بندازید توی ضریح امام رضا (ع)»

مادرم پرسید:

«توی نامه چی نوشتی پسر؟»

محمد جواب داد:

«چیز مهمی نیست یه مشکل کوچیکی دارم که از آقا خواستم حلش کنن.»

کنجکاو شده بودم. پرسیدم:

«داداش توی نامه چی نوشتی؟»

گفت: «بذار جوابش رو بگیرم بعد برات می‌گم»

درست فردای روزی که پدر و مادرم از مشهد برگشتند، محمد آماده شده برای رفتن به جبهه. تازه سر آن نامه را فهمیدم. امام رضا (ع) کار خودش را کرده بود و مادرمان راضی شد به رفتن محمد به جبهه...»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

برشی از زندگی خاطره ای به یاد برادران شهید

محمد و فتحعلی فتاحی - راوی: خواهر شهیدان

شهدید محمد فتحی

کتاب گسترش خاطرک ناصر کاوه

#قداست_اشکهایش

🌸 مراسم نماز جمعه به پایان رسید، در حوالی چهارراه لشگر با حاجی و بچه های لشگر بیست و هفت ایستادیم. صدای شادی و خنده همگی به آسمان بلند شد؛ قبل از خدا حافظی یکی از نیروها یاد گردان «سیف» را زنده کرد....

🌸خاطرات آخرین شب فروغ ستارگان گردان سیف، دل همه را لرزاند، هنوز سخنان او به پایان نرسیده بود که سید آرام و بی صدا اشک هایش جاری شد. پرسیدم: «حاجی چرا گریه می کنی؟»

🌸 گونه هایش تر گشت، بغضش را فرو خورد و گفت: «شما نمی دانید چه کاری کرده اید، شما نمی دانید آن شب بر این بچه ها چه گذشته!» اشک های مرتضی، صداقت بی ریایش بود، که گونه های لرزانش را متبرک می ساخت. قطراتی به داست تمام عبادت های یک زاهد. 🌸 خاطره ای ز سید اهل قلم شهید آسید مرتضی آوینی

#وقتی_دشمن_کور_و_کر_شد....!!

🌸 یکبار مأموریت داشتم در منطقه ای که به تازگی هم در آنجا عملیات شده بود، جهت شناسایی و میدان مین و وضعیت موانع و سنگرهای دشمن اطلاعاتی کسب کنم. دشمن به موقعیت حساس شده بود و چشم و گوشش حسابی باز بود.

🌸...وارد میدان مین شدم و حین انجام کار گذرم به گودالی افتاد که چند شهید داخل آن بودند. بر اثر ایجاد سرو صدا، عراقی ها متوجه من شدند. در میدان مین برای اختفا هیچ راهی نداشتم جز اینکه خودم را در همان گودال مثل شهدا قرار دهم!! قلبم گویی از حرکت ایستاده بود لحظاتی بعد عراقی ها بالای سرم آمدند و صدای خنده و حرف هایشان مثل بلندگو در گوشم صدا می کرد. به لطف خدا دشمن کور و کر شده بود و زنده را از شهید تشخیص ندادند. راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از پیشکسوتان تخریبچی لشکر ۱۰ (سیدالشهدا) (ع)

🌸 عاشق حجاب بود؟

🌸...از عمه ام تکه پارچه ای گرفت و با آن روسری درست کرد. تنها دانش آموز مدرسه بود که قبل از انقلاب با شجاعت روسری سرش کرد. این نشانه ایمانش بود که دوست داشت حجابش را حفظ کند. وقتی به مسافرت می رفتیم از ما می خواست که سوغات برایش کتاب های دینی بیاوریم. خوب به یاد دارم، یکی از سوغاتی های شیراز کتاب اصول کافی بود. قبل از انقلاب در کلاس های ایدئولوژی عقیدتی که در کوچه پس کوچه های شهر برگزار می شد، شرکت می کرد. علت برگزاری کلاس ها در کوچه ها این بود که اگر ساواکی ها حمله کردند، آن ها بتوانند راه فراری پیدا کنند و در دست آن ها اسیر نشوند. من را هم یکی دو بار با خودش برد. همه مباحث

کلاس‌ها را هم یادداشت می‌کرد. وقتی از علت این کارش می‌پرسیدیم، می‌گفت:
(می‌خواهم، در ذهنم خوب ماندگار شود...)...

🌸 نزدیک پل قدیمی عصمت و همراهانش با مردمی که برای زنده نگه داشتن یاد شهدای بستان راهپیمایی کرده بودند، ملحق می‌شوند. هواپیماهای دشمن که مردم را روی پل می‌بینند، بمباران می‌کنند. بمب‌ها داخل آب می‌افتد، اما ترکش‌هایش به مردم اصابت می‌کند. ترکش به پهلو و چند قسمت دیگر بدن عصمت اصابت می‌کند و شهید می‌شود. عصمت در چادرش پیچیده شده بود و در آن لحظات آخر هم چادرش ازش جدا نشده بود. آنها در زمان جنگ بامانتو، شلوار و رو سری می‌خواستند و برخی هم با چادر. آنقدر حجاب را دوست داشتیم که می‌گفتیم اگر شهید شدیم با حجاب باشیم... به یاد شهیده عصمت پورانوری

#مرثیه_خوانی_در_عروسی...!!

🌸 در جریان دیدار مقام معظم رهبری از اقشار مختلف مردم و خانواده شهید طوسی بنده نیز حضور داشتم. یکی از مسئولین وقت که در محل دیدار حضور داشت ضمن بیان فضایل خانواده شهیدان طوسی و معرفی پدر و مادر شهید طوسی اظهار داشت: هنگام ازدواج پدر و مادر شهید طوسی، جای شادی کاذب و مرسوم آن زمان روضه حضرت ابوالفضل العباس (ع) خوانده شد و مردم برای

مصائب اهل بیت گریه می کردند. مقام معظم رهبری هم فرمودند: البته با وجود چنین پدر و مادر، فرزندی چون شهید طوسی بوجود می آید که افتخار اسلام و ایران است که آنها در مراسم ازدواج به حضرت ابوالفضل العباس اقتدا می کنند.

خاطره ای به یاد فرمانده ی شهید محمدحسن طوسی-راوی: حاج احمد

سوداگر هم‌رزم شهید- منبع: سایت نوید شاهد

شهیده راضیه کشاورز

...راضیه کشاورز ۱۱ شهریور ۱۳۷۱ در ظهر گرم تابستانی هم‌زمان با نوای ملکوتی اذان ظهر در مرودشت شیراز به دنیا آمد. والدینش به خاطر ارادتی که به خانم فاطمه زهرا (س) داشتند نام راضیه را برایش برگزیدند. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و راضیه بزرگ‌تر می‌شد و با وجودش شور و نشاط مضاعفی به خانه می‌بخشید. از همان کودکی روحیه‌ای شاداب و پرشور و نشاط داشت و لطافت و مهربانی‌اش به وضوح در برخورد با اطرافیان آشکار بود.

او هفت ساله بود که راهی مدرسه شهدای پتروشیمی شد و تا سوم ابتدایی را در آنجا گذراند و خرداد همان سال همراه خانواده به شیراز رفت. پدرش ورزشکار بود، از این رو راضیه را در کلاس کاراته سبک شوتوکان ثبت نام کرد که سال پنجم

ابتدایی کمر بند قهوه‌ای و سال دوم راهنمایی موفق به اخذ کمر بند مشکی شد. شهیده «راضیه کشاورز» در ۱۱ مسابقه کومیته و کاتا شرکت کرد که در تمام مسابقات کومیته (مبارزه) مقام اول را به خود اختصاص داد.

🌸 راضیه در سال چهارم ابتدایی در مدرسه شاهد ۸ در مسابقات حفظ قرآن کریم مقام اول و در ناحیه مقام ممتاز را کسب کرد. راضیه تا قبل از بهار ۱۶ سالگیش موقعیت‌های چشمگیری را در زمینه ورزش کاراته، مسابقات قرآن و درس و تحصیل کسب کرد. بعد از انفجار در حسینه سیدالشهداء (ع) شیراز ۱۸ روز در کما به نیت مادرمون زهرا (س) بود اونهم دقیقاً با سینه‌ای خورد شده و پهلویی پاره شده و ۱۸ روز خس خس نفسهای دردناک و..

🌸 سرانجام در سن ۱۶ سالگی در فروردین ماه سال ۱۳۸۷ بعد از آنکه از زیارت بارگاه امام رئوف به شهرش بازگشت، آرزویش برآورده شد و بر اثر انفجار بمب در حسینه کانون فرهنگی رهپویان وصال شیراز توسط عوامل تروریستی وابسته به غرب، بعد از تحمل ۱۸ روز درد و رنج ناشی از جراحت به جمع شهیدان سرفراز و سربلند که ره صد ساله را یک شبه پیمودند پیوست. مادر بزرگوار راضیه تعریف می‌کنه، سال سوم راهنمایی راضیه بین خودش و خدا عهدی بسته بود که بعد از شهادتش تو وسایلیش، پیداش کردم. خلاصه کوتاهی از این عهد نامه به این شرح است:

🌸 بی حساب پیش، انشاءالله به امید خدا و توکل به خدا ۴۰ روز تمام کارمو خالصانه انجام بدم تا خدای مهربون از سر تقصیرات ما بگذرد و گناهامو ببخشه. توی این چهل روز که از ۸۵/۰۳/۰۵ شروع می شه توفیق پیدا کنم مادام العمر دعای عهد و زیارت امین را بخوانم و گریه کنم. آقا تو رو خدا توفیق اشک ریختن تو این دعاها را به من بده و شب هم به یاد خانم حضرت زهرا (س) شبی ۵ صفحه قرآن بخوانم؛ ان شاء الله تکرار آیه الکرسی هم توی بیشتر اوقات نصیبم بشه. و همچنین شکر نعمتهای خدا و توفیق آلوده نشدن به گناه و نابود کردن نفس اماره و تقویت نفس لوامه را داشته باشم و تسبیحات خانم فاطمه زهرا (س) را همراه با الگو برداری از حجاب، عفاف، ادب و اخلاق ایشان را سرلوحه زندگی خودم قرار دهم. راضیه دختری نوجوانی است که تمام تلاشش را بکار می بندد تا در زندگی اول باشد و در شانزدهمین بهار عمرش در انفجار در حسینیه سیدالشهدای شیراز، در نقطه اوج زندگی خود، به شهادت رسید.

#دست - نفر - چهل - و - هفتم....

🌸 داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما عراقی ها اجازه عبور نمی دادند؛ با تلاش بسیار و پس از مدتها پیگیری به آن منطقه

رفتیم؛ آن روز تلخ ترین روز دوران تفحص بود. ۴۶ شهدای غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند. پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۴۶ شهید گمنام بودند.

🌸... در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بر دست داشت؛ این دست مدتهای طولانی مونس من شده بود؛ هر وقت کار ما گره می خورد به سراغ این دست می آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد. راوی: شهید معزز علی محمودوند

#خدا_ما_را_ببخشد!

🌸 عملیات محرم بود. من آن موقع در اورژانس (تپه عین خوش) بهداری رزمی بودم. در اثر بمباران میگهای عراقی یک خری به پایش ترکش خورده و عفونت کرده بود. ما به کمک بچه های اورژانس هر نوبت می رفتیم و ران الاغ را پانسمان می کردیم. اول با آب اکسیژنه (که خیلی می سوزه) به روی زخم می ریختیم که این عفونت ها خارج شود بعد با سرم شستشو می دادیم، سپس با بتادین خوب زخم ها را تمیز و باندپیچی می کردیم ولی باز با این همه توجه بهبودی زیادی در آن

نمی‌دیدیم، چون از درون می‌بایستی آنتی‌بوتیک تزریق شود یا خوراکی مصرف کند که دیگر در توان ما نبود. در نهایت آقا خره را به پشت تپه عین خوش به گودالی بردیم و.... که این قدر زجر نکشه. خدا ما را ببخشد. راوی: رزمنده دلاور ناجی

#این-هم-برای-تو

🌸 یک ماه پس از مجروحیت در اول فروردین سال ۱۳۶۵ مصادف با ماه مبارک رمضان، چند ساعتی به ساعت پنج صبح، زمان تحویل سال مانده بود. حشمت در حال استراحت بود که ناگهان از خواب برخاست و با حیرت به نقطه‌ای خیره شد. مدتی در این حال بود تا این‌که به هنگام تحول سال با شادی و لبخند خوابی را که ساعتی قبل دیده بود برای خانواده چنین تعریف کرد: «صحنه‌ای از میدان کربلا را در خواب دیدم. امام حسین (ع) را در میان سیل جمعیت که پارچه‌های سفید تمیزی در دست داشتند، مشاهده کردم....

🌸همه با شور عجیبی با هم صحبت می‌کردند. صفا، اخلاص و نورانیت در چهره‌های پژمرده و خاک آلود افراد موج می‌زند. تک تک پارچه‌ها را بلند کرد و با رویی گشاده لبی خندان به یارانش می‌داد. هفتاد و دو نفری که من هم جزء آن‌ها بودم از امام این پارچه‌های سفید را دریافت کردند. من که نظاره‌گر این موضوع بودم سؤال کردم این‌ها چیست؟ گفتند: کفن است یک کفن از هفتاد و دو کفن در دست امام

باقی بود که امام به سمت من آمد و آن را به دست من داد و گفت: این هم برای تو. ﴿🌹﴾ خاطره ای به یاد شهید معزز حشمت‌الله طاهری فرمانده گردان مالک اشتر

#تأثیر_یک_پیام!

🌸 آذوقه‌ای رسیده بود که شامل مقداری بادام، کمپوت و بیسکویت می‌شد. در مسجد جامع سوسنگرد جمع شدیم تا آذوقه را برای رزمندگان بسته‌بندی کنیم. پیشنهاد دادم همراه آذوقه‌ها یادداشتی بگذاریم تا به آن‌ها بگوییم که ما از شما رزمندگان پشتیبانی می‌کنیم. کاغذ و قلم آماده کردم و بر تکه‌های کاغذ نوشتیم: «به پیش ای برادران رزمنده که ما پشتیبان شما هستیم؛ خواهان شما: سوسنگرد» و همراه اغذیه این نوشته‌ها را بسته‌بندی کردیم و به خط فرستادیم.

🌸 در آن‌جا برادرم، پسر عمه‌هایم و برادر همسر خدمت می‌کردند که در همان عملیات مجروح و اسیر شدند وقتی ملاقاتشان کردم، آن‌ها اذعان داشتند که این پیام کوتاه ما علاوه بر خرسندی، انرژی مضاعفی به آن‌ها داد و گفتند: خسته بودیم و گرسنه، بسته‌های آذوقه را باز می‌کردیم تا به دلمان سوری دهیم که نامه‌های شما را دیدیم جانی دوباره در تنمان تنید و به خود نهیب زدیم وقتی خواهان ما پشتیبانی می‌کنند ما باید چه کنیم. تأثیر این عمل شما باعث شد تا از فرمانده در خواست عملیات کنیم. این تأثیر، خاطره را برای من ماندگار کرد و باعث افتخارم

است، در آن لحظه احساس کردم که اسلحه آنان را من به دست گرفته بودم. راوی:
سرکار خانم شهلا صوفی جلالی از راویان نور امروز و از اعضاء هلال احمر در تأمین

آذوقه رزمندگان دیروز

خلاصی - از - جهنم

🌸 متأسفانه یک نفر از بچه‌های هم اسارتیمان که به احتمال زیاد عراقی‌ها او را
مأمور کرده بودند؛ آمد و کنارمان نشست و شروع کرد به توهین کردن به امام (ره).
او با این رفتارش ما را عصبانی کرد، ما به رفتار او واکنش نشان دادیم و تهدید کردیم
که اگر تکرار کنی با تو برخورد می‌کنیم. اتفاقاً همان روز نمایندگان صلیب سرخ
جهانی به اردوگاه آمده بودند و ما هم بی‌خبر از تصمیم ناجوانمردانه دوستانمان.
(مسئولین عراقی اردوگاه زمانی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی وارد اردوگاه
می‌شدند از خود انعطاف نشان می‌دادند و حداقل این چند روزی که نمایندگان
صلیب سرخ در اردوگاه بودند؛ رفتار مناسب تری داشتند.)

🌸 دو روز بعد که نمایندگان صلیب سرخ، اردوگاه را ترک کردند، همان جاسوس که
احساسات ما را با توهین به امام (ره) جریحه‌دار کرده بود آمد و کنارمان نشست و به
طعنه گفت: آشی برای پخته‌ام که یک من روغنش است تازه متوجه شدم که آن روز
به خاطر چه بیخ گوش ما به امام (ره) توهین می‌کرد! صبح روز بعد از رفتن صلیب

سرخ از اردوگاه، مسئول قاطع سه آمد و هر سه نفر ما را (علی محمد پایی زاده - محمد رضا فروغی - احمد حسینی) به غرفه (اتاق شکنجه) فراخواند و گفت: ابوجاسم با شما کار دارد، ما سه نفر به همراه مسئول قاطع پشت در غرفه حاضر شدیم، ابتدا جابر مترجم ایرانی، فروغی را که یک پایش قطع بود صدا زد و او را به داخل غرفه برد....

🌸 ابوجاسم شروع کرد به روضه خواندن برای فروغی: پای شما در جنگ قطع شده است از ما عقده به دل داری؟ متوجه نیستی که این جا اسیری؟ باید مواظب رفتارت باشی (مسئول نفسک). خلاصه با کلی تهدید و پرخاشگری فروغی را از غرفه بیرون کرد. ما می دانستیم که به خاطره معلولیت و جانبازی فروغی، او را شکنجه جسمی نکرد؛ اما متوجه بودیم که ابوجاسم چه تصمیمی برای ما گرفته است! بعد از فروغی، جابر، احمد حسینی را صدا زد، جابر ترجمه می کرد و به گونه ای ترجمه می کرد که تهدید عراقی ها را دو برابر می کرد. ابوجاسم: احمد بگو، احمد می خواست حرف بزند که چوب ابوجاسم بر بدنش فرود می آمد و اگر هم حرف نمی زد باز هم چوب ابوجاسم بر سر او فرو می آمد....

🌸چوب ابوجاسم بر سر او فرو می آمد، احمد مدت طولانی در غرفه، توسط ابوجاسم شکنجه می شد و من هم پشت در منتظر، هم دلم برای احمد می سوخت؛

هم می دانستم این وضعیت در انتظار خودم هم هست. کار احمد که تمام شد با سر صورت خونین بیرون آمد. جابر مرا صدا زد و به داخل غرفه رفتم که مسئول قاطع هم آن جا بود که ابوجاسم او را به دنبال کاری فرستاد. ابوجاسم شروع کرد به تهدید و جابر ترجمه می کرد: این جا خمینی شدی؟ مگر نگفتم مسئول نفس خودت باش به کسی کار نداشته باشه، مشتت را گره کرد و محکم به صورتم کوبید و به زمین افتادم در همین حین دیدم که مسئول قاطع با دسته کلنگ وارد شد! (چوبی که احمد حسینی با آن کتک خورده بود شکسته بود).

🌸 ابوجاسم دسته کلنگ را گرفت و چندتایی به بازوهایم زد. می گفتم: حرف بزن، می خواستم حرف بزنم فحاشی می کرد و می زد و مانع می شد، حرف نمی زدم، می گفتم: بگو و می زد. خلاصه همه ی آن چه که از پشت در هنگام شکنجه شدن دوستم شنیدم در مورد من هم تکرار شد و سرانجام هم با چند تا حرف رکیک از غرفه بدرقه شدم. من و احمد دوتایی درحالی که سر و صورتمان ورم کرده بود وارد محوطه قاطع شدیم، دلتنگی خاصی داشتم، بغض گلویم را گرفته بود؛ اما غرورم اجازه نمی داد که گریه کنم، صبور بودم و توکلم به خدا. در این هنگام یکی از بچه های قزوین به اسم حجت باقری پیشم آمد و به من دلداری داد....

🌸 همه این کارها را ابوجاسم به توصیه کریم همکار خود انجام می‌داد، کریم سربازی موزی بود، او کارگردان اصلی بود حتی با بچه‌ها دوست می‌شد، گاهی مسابقه ورزشی برگزار می‌کرد، از هر طریق ممکن، سعی می‌کرد؛ راهی برای انحراف بچه‌ها پیدا کند، روحیه همه را می‌دانست و اگر می‌توانست با رفتار نرم تأثیرگذاری می‌کرد و گرنه ابوجاسم و عدنان را به جان بچه‌ها می‌انداخت.

🌸 کریم یک دور مسابقه والیبال برگزار کرد که اتفاقاً تیم ما هم برنده شد و جایزه آن هم یکی-دو شیشه شربت بود که ما هم مصلحتی گرفتیم و به بچه‌های آسایشگاه دادیم. اما همه‌ی این‌ها بی‌فایده بود [هر چند یکی دو نفر از بچه‌های ما به خصوص آن جاسوسی که ما را لو داد خراب شدند]. اما اکثر آن‌هایی که با ما به این قاطع آمدند با مخالفت‌هایی که می‌کردند به مرور زمان به قاطع یک و دو که بچه‌های حزب الهی و یک دست بودند منتقل شدند.

عراقی‌ها واقعاً از مخالفت‌های بچه‌های ما خسته شده بودند، از کتک زدن هم خسته شده بودند، ناچاراً تسلیم اراده‌ی نفوذ ناپذیر بچه‌ها شدند و ما با انتقال به قاطع یک برای همیشه از جهنم قاطع سه خلاص شدیم.

راوی: آزاده سرافراز علی محمد موحدی (پاپی زاده)

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرَّةٍ الرَضَوِيِّ

«زیارت امام رضا(ع) در آخرت دستمان را می گیرد!؟»

حاج حمید اعتقاد خاصی به زیارت اهل بیت(ع)، خصوصاً زیارت امام رضا(ع) داشت و هر سال هم سعی می کرد همه باهم به زیارت امام رضا(ع) برویم. من از این نیت و تصمیم حمید تعجب می کردم و به یاد دارم از هزینه های غیر ضروری صرف نظر می کرد ولی برای زیارت علاوه بر تقبل هزینه وقت هم می گذاشت و هم راحت پول خرج می کرد. روزی از او دلیل اصرارش بر زیارت را پرسیدم. در جواب گفت: همین زیارتهاست که در آخرت دستمان را می گیرد. روایت داریم در صورتی که نمی توانید خودتان زیارت انجام بدهید اگر شده کسانی را نائب بگیرید و دور خانه خدا طواف کنند. این روایت نشان اهمیت زیارت دارد. سید نصرالله تقوی فر، پدر حمید، در عملیات خیر شهید شد. حمید گفت: می خواهم روزه های قضای پدر را بگیرم. از آن به بعد، حمید نه فقط در ماه مبارک رمضان، بلکه در بسیاری از روزهای دیگر سال هم، روزه بود. ماجرا به همین جا ختم نشد. ۲ سال بعد که «سید خسرو»، برادر حاج حمید در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید، گفت: حالا نوبت روزه های داداش است! و شروع به گرفتن روزه های قضای او کرد. به جز عید فطر و عید قربان و روزه های معدودی، همیشه روزه بود! حمید بیش از ۳۰ سال روزه بود حمید گاهی به دلیل مسئولیتش در سپاه قدس، مهمانان خارجی را همراهی می کرد و با آنها به هتل می رفت. با این حال، بعد از این ماموریت ها، وقتی ساعت ۱۱ شب به خانه برمی گشت، هنوز روزه بود! حتماً می پرسید: چرا؟ چون ترجیح می داد با غذای ساده خانه افطار کند نه غذاهای تجملاتی هتل...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید تقوی فر منبع: کتاب: سرزمین بی فصل

شهید سید حمید تقوی فر

کتاب کنگر خاطرات ناصر کاوه



#خنده‌ی_در_وانفسا...!

🌸 تازه اسیر شده بودیم، چند نفرمان هم مجروح بودند. ما را به ستون کردند و با فحش و کتک حرکتمان دادند. یکی از عراقی‌ها داد زد: "الی الیمین، الی الیمین." یکی از بچه‌های جهرم که عربی نمی‌دانست، بهم گفت: "فلانی مثل این که می‌خوان ببرندمان روی مین!" گفتم: "چه طور؟" گفت: "می‌گه، الی الیمین، الی الیمین." گفتم: "نگران نباش، می‌گه از سمت راست حرکت کنین." این را که بهش گفتم، تو آن وانفسا زد زیر خنده....

#در_قلب_دشمن!

🌸 در عملیات فتح المبین، که در منطقه غرب دزفول و دشت عباس انجام شد، افتخار حضور داشتم. امدادهای غیبی خداوند، همواره در طول عملیات‌ها، مشمول حال دلاور مردان اسلام می‌شد. در شب عملیات در محوری قرار داشتیم، که دشمن از حضور ما غافل بود، ناگهان در اثر تیراندازی ناآگاهانه‌ی یکی از برادران، دشمن پی برد که ما به منطقه‌ی آن‌ها نفوذ کرده‌ایم، در نتیجه مواضع ما را زیر آتش شدید خود گرفت. در این هنگام به دستور فرمانده، روی زمین به صورت سینه‌خیز دراز کشیده و هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم، پس از مدتی آتش‌بارهای آن‌ها خاموش شد و توانستیم به عملیات خود ادامه بدهیم. این ماجرا غیرقابل باور بود، چرا که

در آن شرایط با آن همه گلوله‌ای که دشمن روی سر ما ریخت، اگر یک نفر مجروح می‌شد و صدایی از او برخواست، مسلماً عملیات لو می‌رفت. این یکی از امدادهای غیبی خداوند بود. راوی: جانباز سرافراز علی پیروزی

#بهترین-جواب!

🌸 همسرش می‌گفت: وقتایی که ناراحت بودم با این‌که سرش داد می‌زدم می‌گفت: جان دل هادی...؟! چند هفته بیشتر از شهادتش نگذشته بود یه شب که خیلی دلم گرفته بود قلم و کاغذ برداشتم شروع کردم به نوشتن.... از دل تنگم گفتم.... از عذاب نبودنش براش نوشتم.... هادی فقط یه بار.... فقط یه بار دیگه بگو جان دل هادی....

نامه رو تا زدم و گذاشتم رو میز و خوابیدم. بعد شهادتش بهترین خوابی بود که می‌شد ازش ببینم، دیدمش، صداش کردم....

بهترین جوابی که می‌شد ازش بشنوم.... -

جان دل هادی؟! چیه فاطمه؟! چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی!؟

تو جات پیش خودمه، شفاعت شده‌ای....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم هادی شجاع

#یک_لقمه_شهادت!!

🌸 فاصله بین شوش تا فکه یک ساعت و نیم است. در صندلی‌های عقب ماشین بین حسن باقری و مجید بقایی نشسته بودم. مجید همیشه یک قرآن جیبی همراهش بود و در هر فرصتی تلاوت می‌کرد. توی این فاصله داشت سوره فجر را حفظ می‌کرد. قرآنش را داد دست من و گفت: ببین درست می‌خوانم؟

من داشتم حفظ‌هایش را کنترل می‌کردم. وقتی رسیدیم به آیات آخر سوره فجر ((يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي)) به فکه رسیدیم.

🌸 مجید به حسن گفت: نمی‌دانم چرا آیات آخر این سوره را نمی‌تونم حفظ کنم، گیر دارد. نمی‌دانم گیرش چیست؟ حسن با خنده گفت: می‌دانی گیرش چیست؟ گیرش یک ترکش است. گیرش یک لقمه شهادت است. بابا! يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ در شأن امام حسین (ع) است. شوخی که نیست. راست می‌گفت حسن! گیرورود به جمع یاران شهید، خصوصی‌های خدا، یک لقمه شهادتی بود که چند لحظه بعد در فکه با هم نوش جان کردند. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز مجید بقایی، فرمانده گمنام قرارگاه کربلا و فرمانده شهید معزز سردار حسن باقری 📖 کتاب

"ملاقات در فکه" ص ۲۹۹، مرتضی صفاری

#کرامت_شامل_حالم_شد!!

🌸 من دچار بیماری سختی شدم و پزشکان از بهبودی من قطع امید کردند. یک روز حاج مهدی با یک دسته گل سرخ به عیادتم آمد. وقتی نظر پزشکان را به او گفتم؛ اشک در چشمانم حلقه زد، پس لیوانی را برداشت، آن را تا نیمه آب کرد و چیزی زیر لب خواند و به آب داخل لیوان دمید، پارچه سبزی را از جیب پیراهنش درآورد و با آب لیوان خیس کرد و نم آن را بر لبان من کشید و در آخر زمزمه کرد: به حق دختر سه ساله‌ی حسین...

🌸 روز بعد در عالم رویا خودم را در صحنه‌ی کربلا دیدم. دختر بچه‌ای سمتم آمد و من قمقمه‌ام را به او دادم او آن را گرفت و فقط لب‌های خشکش را تر کرد و دوباره به سوی خیمه‌ها رفت. اما سواری دختر بچه را با سیلی زد. هر چه تقلا کردم به کمکش بروم نتوانستم. یک‌بار از خواب پریدم و از همان لحظه حالم خوب شد و بهبود یافتم.

🌸 خاطره‌ای به یاد قاری برجسته قرآن کریم، خطاطی هنرمند و مداح اهل بیت سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری قائم‌مقام رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله کرمان (شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد).

#سنگ‌های_اضافه_وزن!

🌸 مجروحان بیمارستان شهر سقز نیاز به خون داشتند. به مردم اعلام کردند بیاید خون بدهید. جمعیت بسیاری از همین مردم منطقه، از جمله پنج خواهر برای اهدای خون آمدند. دیدم که از سه نفرشان خون گرفتند و به دو تای آخری که کوچکتر بودند گفتند شما کمبود وزن دارید! آن‌ها خیلی ناراحت شدند و هر چه اصرار کردند فایده نداشت. حتی می‌خواستم بروم جلو و پا در میانی کنم اما آن‌ها رفتند بیرون. بعد از مدتی دیدم دوباره آمدند و گفتند: شما اشتباه کردید، ما وزنمان مثل بقیه است.

🌸 متصدی آزمایشگاه عصبانی شده بود و گفت نه! امکان ندارد. بالاخره با اصرار راضی‌اش کردند و دوباره آن‌ها را وزن کرد و دید بله! وزن‌شان برای اهدای خون درست است. تعجب کرده بود. از آن دو نفر هم خون گرفت. من هم تعجب کردم و رفتم و از آن‌ها پرسیدم: چطور شد شما وزن‌تان زیاد شد؟! گفتند حالا که خون دادیم؛ بگذرید! اگر می‌خواهید بدانید بیاید توی حیات بیمارستان..... رفتم بیرون و دیدم دست کردند توی جیب‌هایشان و تعداد زیادی سنگ را خارج کردند.

🌸 یعنی عشق مردم منطقه به رزمندگان تا این حد بود؛ درست مانند آن نوجوان‌هایی که برای اعزام به جبهه، سن‌شان را بالاتر نشان می‌دادند. اتفاقاً این

خانم که فامیلش شاداب بود بعدها با یکی از بچه‌های پاسدار ازدواج کرد. راوی:
رزمنده دلاور محمد الله مرادی، عضو موسس سازمان پیشمرگان کرد مسلمان

#استاد_خاکریزها....

🌸 عطاءالله از نظر نزدیک شدن به دشمن و خاکریز زدن، نابغه بود. بچه‌ها می‌گفتند: خاکریزی که عطا می‌زند، طوری است که می‌شود از پشت آن با سنگ توی سر عراقی‌ها زد. در فاصله صد متری، صد و پنجاه متری دشمن، خاکریز را می‌زد. او و بقیه بچه‌ها در میدان تیرآبادان چنان خاکریزی زدند که دشمن مجبور شد به خاطر نزدیک بودن خاکریز ما به نیروهایش بیست کیلومتر عقب‌نشینی کند!! خاطره ای به یاد شهید معزز عطاءالله مرادی

#نگاهش....

🌸 در فروردین ماه سال ۶۱ با مراسمی ساده و پراز مهر و صفا با هم ازدواج نمودیم. از همان روز اول راه و هدفش را به من نشان داد. از شرایط ازدواجش این بود: "من سوگند یاد کرده‌ام در این لباس مقدس در هر کجا لازم باشد از اسلام و کشورم دفاع نمایم و این را بدان اگر این جنگ تحمیلی هم پایان پذیرد در هر نقطه‌ای از جهان که دفاع از اسلام نیاز باشد از جمله فلسطین حضور خواهم یافت." و این چنین با من اتمام حجت کرد. و واقعاً در این سال‌های زندگی مشترکش به این سوگند مقدس

وفادار بود. در هر نقطه از جبهه که نیاز بود حضور می‌یافت، حتی هنگام تولد هیچ کدام از فرزندان نیز کنار بالین من حاضر نشد.

🌸 ... آن روز صبح مثل همیشه که می‌رفت قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. من هم ظرف آبی پشت سرش خالی کردم که زود برگردد. حال عجیبی داشت، تا سرکویه رفت. برگشت نگاهم کرد، خندید. قدمی دور شد، دوباره چرخید و نگاهم کرد. باز قدمی رفت، ایستاد. دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت: "مواظب خودت و بچه‌ها باش." نگاهش، نگاه آخر بود، بغض به گلویم دوید، خندید و رفت. رفت برای همیشه. حتی جنازه‌اش هم بر نگشت.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف

اقبالی از شهدای ارتش

#سردار_یک_دست!

🌸 تو جبهه همدیگر را می‌دیدیم، وقتی برمی‌گشتیم شهر، کمتر. همان‌جا هم دو-سه روز یک‌بار را باید می‌رفتم می‌دیدمش. نمی‌دیدمش، روزم شب نمی‌شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم، هم نگران، هم دلتنگ. نرفتم تا خودش پیغام داد: «بگید بیاد بینمش. دلم تنگ شده.» خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می‌کردم. او حرف می‌زد، من توی این فکر بودم «فرمانده لشکر! بی‌دست؟!» یک نگاه می‌کرد به من،

یک نگاه به دستش، می‌خندید. می‌پرسم: «درد داری؟» می‌گوید: «نه زیاد.»
- می‌خواهی مسکن بهت بدم؟ - نه! می‌گیم: «هرطور راحتی.» لجم گرفته. با خودم
می‌گویم: «این دیگه کیه؟ دستش قطع شده، صداش در نمی‌آد.»

🌹 خاطره ای به یاد جانباز شهید، سردار حاج حسین خرازی 📖 "برگرفته از نرم افزار
اندروید سردار شهید حاج حسین خرازی"

#حرف_حق!!

🌹 افسر بعضی آمد و رو کرد به ما و گفت: چرا شما سینه می‌زنید و بدن هاتون رو
سیاه می‌کنید؟! این چه عزاداریه که شما به خودتون آسیب می‌رسونید؟! این
کار حرامه! از حرفهای خنده‌مان گرفت. یکی از بچه‌ها، بلند شد و گفت: چه طور
وقتی شما بدن ما رو با کابل سیاه می‌کنید حرام نیست ولی عزاداری برای امام
حسین حرامه؟ افسر، که حسابی گیر افتاده بود، حرفی برای گفتن نداشت من و من
کرد و رفت.

#عراقی‌ها_می‌خواستند_صدام_را_زمین_بزنند!!

🌹 شهید منصور باقری شیطنتهایش را با خودش به جبهه آورده بود.
بادبادک‌های "الموت للصدامش" در پاسگاه زید معروف بود. هر وقتی بیکار می‌شد،

می‌پرید پشت خاکریز و فوری انگشت شستش را به دهانش می‌زد و برای تشخیص جهت باد بالای سرش می‌گرفت. وقتی اوضاع مساعد بادبادک بازی بود، بادبادک‌هایش را سمت عراقی‌ها روانه می‌کرد. صدای خنده‌های ما و صدای تیراندازی‌های مدام عراقی‌ها به هم می‌آمیخت. آن قدر آسمان را سوراخ می‌کردند تا صدام را زمین بزنند. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز منصور باقری

#علت_اتاق_خصوصی_در_حالت_بیهوشی!

🌸 در عملیات فتح المبین از ناحیه پا مجروح شده بود، چند روزی تو بیمارستان چمران شیراز بستری بود و بعد منتقل شده بود بیمارستان نجمیه تهران!...! پاشو که عمل کردن خانواده‌اش رفتن دیدنش، مادرش دید حسین تو اتاق ریکآوری تنهاس، از دکتر دلیل رو جويا شد و گفت: حسین تنها توی اتاق دلش می‌گیره! دکتر گفت: حاج خانم تو حالت بیهوشی پسر شما با صوت رسا قرآن می‌خوند، خواستم حالت معنویش از بین بره برای همین یه اتاق خصوصی بهش دادم!

🌹 خاطره ای به یاد سردار جاویدالاطر شهید حسین صیدی

#علت_ترجمه‌ی_ارسلان!!

🌸 افسر عراقی آمد و به ارشد اتاق گفت: کی می‌تونه ترجمه کنه؟ ارسلان که آذری زبان بود و فارسی را هم با مشکل صحبت می‌کرد بلند شد و گفت: من ترجمه می‌کنم. افسر شروع کرد به صحبت و ارسلان هم هر چی دلش می‌خواست ترجمه می‌کرد. از صلح بین ایران و عراق تا زیارت کربلا و آزادی اسرا. بچه‌ها که به شوق آمده بودند، تشویقش می‌کردند و او هم دورش را زیادتر می‌کرد. افسر که تازه متوجه شد سرکار رفته دستور داد ارسلان را کتک زدند و توی صف نشانده‌نش. برنامه که تمام شد، بهش گفتم تو که عربی بلد نبودی چرا بلند شدی و خودتو به دردسر انداختی؟ گفت: می‌خواستم بچه‌ها رو خوشحال کنم.

#مردان_تکلیف‌گرا....

🌸 بهش گفتم: فرزندت به دنیا اومده. چند روز بعد اومد مرخصی تا بچه‌اش رو ببینه. اما! احساس کردم زیاد به بچه‌اش توجه نمی‌کنه. کم بغلش می‌کرد، کم نوازشش می‌کرد. بهش گفتم: چرا این قدر به بچه بی‌توجهی؟ مگه از به دنیا اومدنش خوشحال نیستی؟ گفت: چرا! ولی نمی‌خوام زیاد بهش وابسته بشم. اگه باهاش انس بگیرم، دیگه نمی‌تونم برم جبهه. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز

عباس شریفی-روای: برادرگرامی شهید 📖 کتاب "دست‌های آسمانی"

#ذات_شجاعت!!

🌸 در عملیات تک مهران در منطقه قلاویزان بر اثر مقاومت عراقی‌ها و پیشروی ما به سمت دشمن جنگ حالت تن به تن پیدا کرده بود. این طرف تپه گودال‌هایی کنده و بالای آن گونی کشیده بودیم تا سایه ایجاد شود. اما در اثر گرمای زیاد هوا و اصابت ترکش‌ها گاهی گونی‌ها آتش می‌گرفتند و روی سرمان می‌ریختند. در همین موقع دو فروند هلی‌کوپتر عراقی که یکی جیره جنگی داشت و دیگری مهمات، بالای سرمان ظاهر شدند. لابد فکر کرده بودند ما از سربازان خودشان هستیم که با تور جیره غذایی برایمان پایین انداختند!

🌸 کمی بعد ما به طرفشان شلیک کردیم و خلبان بالگردها وقتی دیدند با آر.پی.جی و کلاش به سمتشان شلیک می‌کنیم دور زدند و رفتند و مکان ما را به دیده‌بان‌ها دادند. بعد از این اتفاق آن‌قدر روی سرمان خمپاره و گلوله ریختند که نگو! شب که دشمن کمی آرام‌تر شد. نزدیک صبح من برای خودم در سنگرها می‌چرخیدم که ناگافل وارد یک سنگر شدیم. داخل سنگر با چهار عراقی رو به رو شدم. آن‌قدر ترسیدم که بی‌اختیار داد زدم ((دست‌ها بالا)) آن‌ها که خبر نداشتند من تنها هستم، اسلحه‌ها را زمین انداختند و دست‌ها را بالا بردند و آرام از سنگر خارج شدند و شروع به دویدن کردند. من هم به دنبالشان می‌دویدم.

🌸 هر چه داد می‌زدم بایستید گوش نمی‌کردند. خسته شده بودم و مستأصل که بیهو یاد حرف یکی از بچه‌ها افتادم و داد زدم («قیف») قیف یعنی بایست. تا داد زدم قیف، اسرا در جا توقف کردند و به آن‌ها رسیدم. بعد آرام‌تر مسیر را ادامه دادیم. آن روز صبح آقای قالیباف آمده بود خط و من عراقی‌ها را به ایشان تحویل دادم. قالیباف وقتی آن عراقی‌های هیکلی و بلند بالا را دید و با هیکل من که نوجوانی ۱۵ ساله و ضعیف بودم مقایسه کرد، خیلی متعجب شد. بعد لبخندی زد و دستی به سرم کشید و از من به خاطر شجاعتی که نشان داده بودم تشکر کرد.

راوی: جانباز سرافراز محمد اکرامیان - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#مسئله - این - است!!!

🌸 شهید «حمزه بابایی» همراه عده‌ای از رزمندگان، به منطقه‌ی عملیاتی بدر رفته بودند. نمی‌دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن، پس از مدتی جست‌وجو به نتیجه‌ای نرسیدند. کم‌کم بچه‌ها روحیه‌هایشان را نیز از دست می‌دادند. «حمزه بابایی» که استاد تقویت روحیه بود، به شوخی رو به بچه‌ها کرد و گفت: «یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم.» همگی خوشحال دورش جمع شدند و سؤال کردند: «هان بگو. از کجا می‌شود فهمید وضعیت منطقه را؟» او در حالی که می‌خندید، گفت: «از صدای قورباغه‌ها! اگر موسیقی آن‌ها در دستگاه شور باشد،

یعنی «قور قور» بکنند، منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و «القور، القور» بکنند، منطقه در تصرف دشمن است.» لبخند روی لبان همه نقش

بست.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز حمزه بابایی

#رویای_صادقانه....

🌸 داوود خیلی شوخ بود همیشه باعث خنده ما می شد. دوست نداشت کسی را ناراحت ببیند. یادم میاد يك بار که برای مرخصی آمده بود، ماه رمضان بود و اوایل جنگ و موقع خاموشی ها. برای سحر که بیدار شدیم ناگهان خاموشی شده و برقها قطع شد. همه سراسیمه شده بودیم ولی داوود با همان شوخ طبعی گفت: بابا من فردا صبح می رم منطقه. اون جا از این جا خیلی امن تره!

راوی: مادر گرامی شهید

🌸 روزی برای یکی از خواهرانش خواستگار آمده بود. خواهرش گفته بود تا داوود برنگردد من ازدواج نمی کنم. بعد همان شب خواهرش خواب دید که داوود برگشته و به او می گوید شما ازدواج کن و من هم يك ماه دیگر برمی گردم. خواهرش ازدواج کرد و يك ماه دیگر جنازه آن شهید بزرگ و معطر را به خانواده تحویل دادند. راوی: خواهر گرامی شهید 🌹 خاطره ای از فرمانده شهید داوود آجرلو- منبع: نوید شاهد

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ

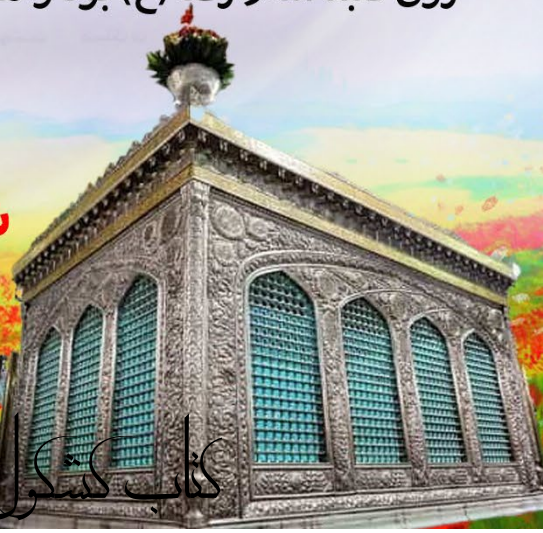
«زیارت امام رضا(ع) پس از شهادت!»

در عملیات والفجر ۸ لازم بود که رزمندگان از ارون درود عبور کنند و نیروهای غواص باید قبل از عملیات وارد عمل شده و منطقه را شناسایی کنند. علی عباس به همراه دیگر غواصان در شب نخست عملیات، مصادف با ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ بعد از اینکه به سختی از آب گذشتند، از موانع دیگری نظیر گل ولای، سیم خاردار و مین‌ها عبور کرده و کمین‌های دشمن را از بین برده بودند، به این ترتیب نخستین شب عملیات به خوبی انجام شد. در روز دوم عملیات یعنی ۲۳ بهمن، هواپیمای دشمن منطقه را شیمیایی کرد و علی در حال وضو گرفتن مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به شهادت می‌رسند. بعد از انتقال پیکر شهید به مشهد و طواف حرم امام رضا (ع)، متوجه می‌شوند که شهید اهل مشهد نیست و با خرم‌آباد تماس می‌گیرند. علی از مشهد به جبهه اعزام شد و به همین دلیل به اشتباه پیکرش بعد از شهادت به مشهد منتقل و به عنوان نخستین شهید دانشگاه علوم اسلامی رضوی توسط دانشگاهیان در حرم امام رضا (ع) طواف داده شد. یکی از دست‌نوشته‌های شهید قبل از اعزام به جبهه و شهادتش دقیقاً این بود: «ای‌کاش امام رضا (ع) را بار دیگر زیارت کنم» این یادداشت یا وصیت، ارادت ایشان به امام رضا (ع) را ثابت می‌کند. یکی از دوستانش بعدها تعریف کرد که در زمان دانشجویی اتاق شهید رو به روی گنبد امام رضا (ع) بود و هر شب رو به گنبد با امام صحبت می‌کردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب «مسافر ملکوت»، مصاحبه با برادر شهید

شهید علی عباس حسین پور



کتاب گمشده خاطرات ناصر کاوه

#برای_آزادی_قدس....

🌸 افسرهای بعثی ریختند سرش و زیر مشت و لگد و ضربات کابل ازش سؤال می‌پرسیدند: چرا به جبهه آمدی؟ - برای آزادی قدس! - قدس که دست اسرائیل است، چرا به ما حمله کردید؟ - راه قدس از کربلا می‌گذرد. وقتی این حرف‌ها را می‌زد، آرام بود؛ گویی هیچ اتفاقی دوروبرش نمی‌افتد. کار بعثی‌ها هم شده بود هجوم، مشت، لگد، کابل، فحش....

🌸 "شاهکار شهید قاسم سلیمانی و نیروهای مقاومت"

🌸 موج گسترده ناآرامی در سوریه از سال ۲۰۱۱ و از منطقه درعا آغاز شد که به سرعت با دخالت طرف‌های خارجی از جمله کشورهای عربی و امریکا به یک درگیری تمام‌عیار کشانده شد... یک پل هوایی تمام‌عیار از کشورهای اروپای شرقی تسلیحات روسی را که با پول قطر، عربستان و امارات خریداری شده بود به ترکیه، اردن و لبنان انتقال می‌داد تا به دست گروه‌های جهادی و سلفی برسد...

🌸 زمانی که نظام سوریه در حال فروپاشی بود و دمشق پایتخت این کشور در آستانه سقوط قرار داشت، باز هم این قاسم سلیمانی بود که به کمک این کشور رفت. در ابتدا این حزب‌الله لبنان بود که در "عملیات آزادسازی شهر القصیر" توان

نظامی خود را به رخ متحدان غربی کشید و در ادامه مستشاران ایرانی وظیفه بازآرایی و تجدید حیات ارتش سوریه را بر عهده گرفتند. هر چقدر نبرد شدت می‌یافت بسیج نیروها از دو طرف گسترده‌تر می‌شد.

🌸 تشکیل گروه تروریستی داعش از بقایای شاخه عراق القاعده و تصرف سریع مناطق مختلف در سوریه و عراق از جمله نقطه اوج این نبرد بود. داعش پیچیده‌ترین و گسترده‌ترین گروه تروریستی بود که از امکاناتی جهانی بهره می‌برد. گروهی که "سربازان افرادی از ۸۰ ملیت مختلف تشکیل می‌دادند" و می‌رفتند که به راستی حکومتی جهانی را تشکیل دهند. در اینجا بود که باز هم حضور قاسم سلیمانی به مهم‌ترین برگ برنده ایران تبدیل شد. "اولین نقطه مقاومت ایران در منطقه جولوا در استان دیالی عراق بود" و به تدریج بقیه مناطق عراق همچون تکریت، سامرا، فلوجه و الانبار آزاد شدند... در سوریه نیز حضور نیروهای هوافضای روسیه توانست برتری هوایی را به سمت محور مقاومت عوض کند...

🌸 از سوی دیگر رزمندگانی از عراق و افغانستان نیز به یاری ارتش سوریه، نیروهای حزب‌الله و کردهای سوریه آمدند. پیشروی نیروهای گروه‌های تروریستی نه تنها متوقف شد بلکه در کمتر از سه سال در سوریه و عراق به نقطه پایانی خود رسید...

"داعش نابود شد، اما نیومده بود برای نابود شدن"

🌸 داعش را نساخته بودن که برای یه سال و دو سال و چند سال... داعش تجهیز شده بود برای ماندن، برای بودن... ابوبکر البغدادی رفته بود تل آویو زیر نظر موساد، آموزش سخن وری و حکومت داری دیده بود... اومده بود که حکومت کنه!

🌸 اسمش: دولت اسلامی عراق و شام بود...،،،، دولت بود... دوووولللتتت، دقت کن دولت بود... دولت نیاز به عقبه فکری عقیدتی سیاسی نظامی و امنیتی داره. آمریکا بیش از ۷ هزار میلیارد دلار پول داده بود... فقط عربستان ۵۰ میلیارد دلار پول نقد داده بود... امارات متحده ۵۰ میلیارد دلار پول داده بود... کویت و قطر و بحرین هم همینطور! غول ترین سرویس های جاسوسی دنیا، موساد اسرائیل، ام آی ۶ انگلیس، سیا آمریکا، مسئول تغذیه اطلاعاتی و امنیتی داعش و... بودن... اردن محل آموزش اینا بود... ترکیه مسول ترانسفر (نقل انتقال) نیروی انسانی و ادوات و خرید نفت از داعش بود! ژاپن با آن ته فرهنگ انسانیش، با کمک کشورهای دیگر فقط، ۶۰/۰۰۰ هزار تا تویوتا داده بود به داعش... بله درست فهمیدی، ۶۰/۰۰۰ هزار دستگاه تویوتای مدرن، هایلوکس... فرانسه، انگلیس، آلمان و... سلاح های مدرن و اتوماتیک می دادند... آمریکا، تجهیزات نظامی و تسلیحاتی را مستقیم برایشان از راه هوا در وسط درگیری خالی می کرد، مخوف ترین تجهیزات نظامی از آسمان براشون هلی برد می شد! از کجاش بگم؟... کل آمریکا و اروپا و کانادا و استرالیا و ناتو

🌸 به داعش "کمک رسانی تجهیزاتی، مالی، فکری و عملیاتی" میکردند...
جدیدترین نسل موشک های ضد زره تاو را میدادن به داعش، قیمت این موشک ها
آنقدر بالاست، گاهی از قیمت اون تانکی که میزدن گرون تر در میومد... با ضد زره
(موشک تاو)، داعش آدم میزد!... میدونی یعنی چی؟... یعنی مردم و مدافعان حرم
پودر می شدند... پودر! فرمانده میدان و خط شکن هاشون ریش قرمزهای چچنی
بودن!... برید تو یکی از این کنسرت ها و سمینارهای لیبرال های غربگدا، صدتا
روشنفکر و بیارید به خط کنید یه ریش قرمز چچنی بزارید جلوشون! ... از اون اولی
تا اون آخری، شلوارهاشونو خیس می کنن!... همین هایی که فقط ادعا دارن و
طلبکارن! تو یه فقره جنایت جنگی در اسپایکر عراق، ۲۲۰۰ نفر جوان را در یه روز دست
بسته سلاخی کردن و دجله را قرمز از خون کرد! ...

🌸 داعش این بود! داعش یه شبه از توی "لپ لپ" در نیومده بود... ادوارد اسنودن
پیمانکار "nsa" رسماً گفت داعش محصول پروژه ای به اسم "لانه زنبور" در سرویس
های اطلاعاتی غرب بود! ... "هیلا ری کلینتون" در کتاب گزینه های دشوار، رسماً گفت
داعش را ما ساختیم و برای رسمیت دادن به داعش شخصا خودم به "۱۲۰ کشور"
سفر کردم! ... ترامپ رسماً در پیش چشم میلیاردرها انسان در تلویزیون گفت:
"داعش را اوباما و آمریکا ایجاد کرد" ... داعش این بود! ...

🌸 "کل هالیوود و کارگردانانش" در اختیارش بودند تا با "بهترین فیلم برداری و صحنه های ویژه"، فیلم هائی از اسارت، سربریدن، سوزاندن، تکه تکه کردن انسانها را در سراسر دنیا مخابره و با پخش آن القای "وحشت" و "ترس" و "اضطراب" را به همه ی جهان مخابره کنند و در سراسر دنیا از "جنايات شان پخش مستقیم" داشته باشند... کل دنیای کفر و الحاد و نفاق تمام ظرفیت شونو از "۱۲۰کشور" آوردن تو میدان، تا ایران و دوستان ایران (محور مقاومت) رو نابود کنند، اما، فکر اینجاشو نکرده بودید، آقای اتاق فکر سازمان سیا و اتاق عملیات پنتاگون...

🌸 و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین... و آنان دست به فریب زدند و خدا هم مکر کرد و خداوند بهترین مکر کنندگان است... (آل عمران / ۵۴) و نیز می فرماید: ...یخادعون الله و هو خادعهم... آنان با خدا مکر و حيله کردند و خدا نیز با آنان مکر می کند (النساء / ۱۴۲)... انهم یکیدون کیدا. واکید کیدا... همانا آنان دست به مکر و حيله زدند و من هم (با آنان) مکر می کنم (الطارق / ۵۱ - ۶۱) ...

🌸 نبردها ادامه داشت تا داعش ها خوردند به سد محکم ایران و جبهه مقاومت... خوردند به تور "شیر بچه های حیدر کرار" عاشقان امیرالمومنین (ع) و امام حسین (ع) با سربندهای یا زهرا (س)... "دلاور مردان سپاه ، دلیران ارتش اسلام ، یلان فاطمیون افغانستان ، زینیون پاکستان، حیدریون عراق، شیربچه های لبنانی و...

🌸 تا حالا تنشون به تن ایرانی جماعت، نخورده بود؟... حالا مائیم و نابودی داعشیون... حالا باید بیشتر بفهمی سردار سلیمانی و شهدای مدافع حرم چه کردند؟! باید بفهمی چرا دشمن عقده سپاه پاسداران ما را کرده؟!... چرا میگن فشار بیاریم تا ایران نیروهاش را از سوریه بیاره بیرون. ولی کور خوندن اولین قدم سوریه دادن اختیار کامل بندر لاذقیه به ایران بود... یعنی ایران یه بندر داره تو مدیترانه از راه زمینی عراق و سوریه ... یعنی تحریم دیگه کاملا دور زدنی میشه واسه ایران... باید بفهمی کل ماجرا از اول تا آخر زدن دوستان ایران تو منطقه بوده تا بعدش بیان سروقت ایران.... حالا باید بیشتر بفهمی هر چه پول تو سوریه خرج کردیم نفعاش را صدها برابر بردیم... باید بفهمی تا فریب شایعات دروغ bbc انگلیس را نخوری... باید به سیاست رهبر جمهوری اسلامی ایران عزیز، امام خامنه ای، اعتماد و افتخار کرد چون ما ایرانی های بصیر و بینا هستیم... چون در حال حاضر یه منطقه نفوذ توی خاور میانه درست کردیم که حافظ امنیت ایران و تمام مردم مظلوم در خاور میانه باشیم... و همه اینها را مدیون امام خامنه ای، شهدا، رهبران و فرماندهان مقاومت خصوصا شهید حاج قاسم سلیمانی، فرمانده محور مقاومت هستیم... اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، امروز باید برای سفر به اهواز، به ایلام، به کرمانشاه، به سنندج و ارومیه، در صف طولانی مقابل در سفارتخانه های ایالت های

جدید ساعت‌ها برای دریافت «ویزا» گردن کج می‌کردیم و معطل می‌شدیم!

🌸 اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، هواپیماها ربنده می‌شدند

و در تل‌آویو و پاریس و بغداد و ریاض و واشنگتن بر زمین می‌نشستند!

اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، خیلی زودتر از اینها در

«دشت‌مغان» و در جنوب رود ارس، حکومت دوم صهیونیست یا همان «تل‌آویو

ثانی» تشکیل شده بود!

اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، «عبدالمالک ریگی» هایِ معدوم،

الان به جای جهنم، در خیابان «پاستور» باید دفتر نمایندگی «جندالشیطان» را

افتتاح می‌کردند!

اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، تانک‌ها و نفربرهایِ مسعود

رجوی که فقط یک روز تا تهران و رژه نظامی‌اش فاصله داشتند، الان به عنوان سمبل

فتح پایتخت، وسط میدان شهدا تبدیل به تندیس مسعود و مریم و یادمان

منافقین شده بود... اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، کودتای

نافرجام ۸۸، به حمام خون مبدل می‌شد و جوخه‌های ترور روز ۳۰ تیرماه، سال ۶۰ بار

دیگر، و این بار عظیم‌تر تکرار می‌شود!

🌸 اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، جنگیدن به روش بنی صدر با الهام از «اشکانیان» که زمین بدهیم و زمان بگیریم، هنوز در کف خیابان های تهران، با دیکتاتور دیوانه حزب بعث «صدام» دست به گریبان بودیم، از بس زمین داده و زمان خریده بودیم کل مملکت به فنا رفته بود. اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود، امروز نام بسیاری از «آقازاده‌ها»، بویژه آقازاده های ساکن در "جمهوری لیبرال - دموکراتیک" تهران شمالی، جاسم و عبود و ابوبکر الطهرانی و... بود. اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت و... نبود و...

🌸 روحیه!؟

اندازه پسر خودم بود؛ سیزده چهارده ساله.

وسط عملیات يك دفعه نشست. گفتم: "حالا چه وقت استراحته بچه؟..."

گفت: بند پوتینم شل شده می بندم راه می افتم...

نشست ولی بلند نشد. هر دو پایش تیر خورده بود...

برای روحیه ما چیزی نگفته بود...

برگرفته از کتاب : امتحان نهائی



امام میراث فرهنگی نیست

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و اندیشه امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

۹۶ / ۳ / ۱۴
 رهبرانقلاب

کتاب گمشده امامت، ناصر کاروان

